

دیوان

ایرج میرزا

هدیه : خسرو - ایرج میرزا

مشمول بر مقدمه و قصاید و غزلیات و مثنویات
و قطعه‌ها و رباعیها و مسمطها و قالب‌های نو

حق چاپ محفوظ و منحصراً است به

کتابخانه منظر فری

خیابان باب‌هما یون‌تلفن ۳۰۳۹۱۴

بشماره ۱۳۸۳ در دفتر کتابخانه ملی به ثبت رسید



تصویر مرحوم ایرج میرزا

شده

که طغاب درین دستبندیم

همه با هم کلهور و طغسیم

بشرف و بجهت نام طهر

و طم با کسی مادر است

شکر دردم که طغور است

چونکه حب و طم ز دیوان است

کریم دشمنز کلهی و طم

در ره عفت و آهای و طم

همه نه خاک پاک در ایسم

مهربان همچو جسم با عایسم

ای کار در آیم دور ایسم

ما کرده و طم بر بسایسم

در سحر است الرطم معجزایسم

با یقین را هر ایسم

با سخن حرفی سید ایسم

جان و دل را یکایسم

(نمونه‌ای از خط ایرج میرزا)

دوره زندگی ایرج میرزا

ایرج میرزا «جلال الممالک» فرزند صدرالشعراء غلامحسین میرزا فرزند فتحعلیشاه قاجار در اوایل ماه رمضان سال ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شده است.

ایرج میرزا - با وجود صغر سن در خدمت دو استاد بزرگ آقاخان محمدتقی و عارف اصفهانی، و میرزا نصرالدین بهار شیروانی، تلمذ کرده در هنگام رشد برای تکمیل زبان فرانسه و مقدمات علوم عصریه به مدرسه دارالفنون تبریز وارد شده و خارج از مدرسه نیز از حوزه درس آشتیانی برای تحصیل منطق و فلسفه و معانی و بیان استفاده میکرد.

مرحوم حسنعلی خان و امیر نظام گروسی، - استعداد وافر و حسن قریحه و ذوق سرشار او را بگفتن اشعار تحریر و بدادن صلوات و جوایز تشویقی تشویق کرد در سن شانزده سالگی متأهل شد و پس از مرگ پدر برای اداره معیشت بخدمات دولتی داخل شد. ایرج در سال ۱۳۰۹ که به نوزدهمین مرحله عمر قدم میگذاشت از طرف ولیعهد (مظفرالدینشاه) بلقب صدرالشعرائی ملقب گردید و مجبور شد در اعیاد رسمی قصائد و ملاحح سلام بسازد و بخواند!! از آنجا که مدیحه سازی برخلاف عقیده و سبک او بود در طی قصیده ای که مرحوم امیر نظام ساخت از قبول لقب فخرالشعرائی و صدرالشعرائی امتناع خود را تصریح کرده است.

ایرج همواره غمگین و مترصد استخلاص از این شغل نامطبوع بود تا در اوائل سلطنت مظفرالدین شاه که پیشکاری آذربایجان بعهده مرحوم میرزا علیخان امین الدوله واگذار شد معظم له ایرج را منشی مخصوص خود قرار داده و چون برای اشغال مقام صدارت بتهران باز میگشت شاهزاده رانیز با خود بتهران آورد (۱۳۱۴) منشئات خط کرمان ویزد را با و محول داشت پس از چندی با دبیر حضور «قوام السلطنه» عازم اروپا شده در مراجعت از راه تبریز مرحوم حسینعلی خان نظام السلطنه پیشکار آذربایجان مقدم شاهزاده را گرامی داشته اطاق تجارت را بوی سپرد.

ایرج در سال ۱۳۱۸ با تفاق نظام السلطنه بتهران آمده و در ۱۳۱۹ بخمسه و زنجان رفت شاهزاده از مشاغل کوناگون بقول خود **گرد سرداری سلطان رفتن - بله قربان بله قربان گفتن** بتنگ آمده و همواره شاکسی بود لذا توسط مستشاران بلژیکی در اداره گمرک داخل شده چندی در گمرک کرمانشاه مدتی در ریاست صندوق پست گمرک کردستان مشغول خدمت بود و بواسطه جلو گیری از مختلسین گمرک مخصوصاً بلژیکیان که اختلاس را با پیشرفت سیاست روز توأماً اجرا میکردند از گمرک کناره گرفته در سال ۱۳۲۶ بتهران آمد.

گاهی که بذکر سرگذشت ایام جوانی خود میپرداخت از سیمای گرفته او بخوبی معلوم میشد که بروزگار گذشته اسف میخورد و با آه و حزن مخصوصی این شعر خود را آهسته زمزمه میکرد.

یاد ایام جوانی جگرم خون میگرد

خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد

در صدر مشروطیت و زمان وزارت مرحوم مرتضی قلی
صنیع الدوله داخل خدمت معارف شده کابینه آن وزارتخانه را
تأسیس و تا آخر هم مورد نهایت مهر مرحوم صنیع الدوله واقع
بود (۱۳۲۴-۱۳۲۵).

در سال ۱۳۲۶ با اتفاق مرحوم مهدیقلی مخبرالسلطنه که
فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف به تبریز
رفته و کابینه ایالتی را که تا آنوقت سابقه نداشت تأسیس کرد و از
راه قفقاز به تهران بازگشت در وزارت فرهنگ موفق بنأسیس
اداره عتیقات شد در سال بعد بسمت معاونت حکومت به اصفهان
رفته و چندی بحکومت آباده مأمور شده در باره بگمرک داخل
گشته به بندر پهلوی رفت در مراجعت از آنجا از کار بگمرک کنار
گرفته داخل وزارت مالیه شده در سال ۱۳۳۳ ریاست دفتر محاکمات
را بعهده گرفته در سنه ۱۳۳۴ فرزند ارشدش جعفر قلی میرزا
انتحار و زندگانی را بر او تلخ کرد:

پس از این واقعه جگر خراش تهران را ترک گفته و بسمت
معاونت مالیه بخراسان رفت و از ورود مستشاران آمریکائی ببعده
گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را داشت تا رفته رفته از کار و
مخصوصاً از شغل تفتیش خسته شده به تهران آمد و منتظر خدمت شد.
یکسال و نیم در تهران توقف داشت و همواره در مجلس محفل
دوستان علم و ادب بود تا روز دوشنبه ۲۷ ماه شعبان ۱۳۴۳
مطابق ۲۴ اسفند ۱۳۰۴ یکساعت بغروب در اثر سکته قلبی

دارفانی را بدورد گفته و طومار زندگانی را درهم پیچید .

ایرج میرزا زبان فرانسه را بحد کمال میدانست و در تحصیل النسء عربی و روسی و ترکی زحمات زیادی کشیده به علاوه آثار منشوره اش با آن خط زیبائی که مینوشت هر بیننده را مثل شنونده افکارش مفتون میکند . ایرج همانطور که از مجموعه اشعارش پیداست ابتکار و اجتهاد و سبک خاصی داشته .

خود فروشی ندارد همه جا با زبانی ساده و بدون تصنع سخن میگوید که همه کس آنرا فهم میکند و از آن محظوظ میشود . در اوائل زندگانی اخلاق نامناسب و دنی پرور اجتماع نتوانست او را هم يك شاعر متملق در باری بار آورد زیرا روح قوی و طبع مستغنی او در مقابل تمام تضییقات محیط استقامت کرده استقلال ذاتی خود را از دست نداد .

ایرج برخلاف اکثر سخنوران عصر از دایره الفاظ گامی فراتر گذاشته ترجمان صادق و معرف حقیقی احساسات خویش گشت .

چنانکه میتوان گفت ایرج هر چه احساس میکند همان را براستی میگوید همیشه از تصنع و بخود بستن فکری که در او نیست احتراز میجوید بالاخره همین روح نیرومند که او را از گرداب تصنع و دروغ بساحل راستی کشانده آئینه اش را نیز از هر زنگی زدوده و بقدری صاف و عاری از کدورت کرده که بهتر از هر کس میداند انقلاب ادبی را باید از کجا شروع و فکر خراب جامعه ای را بروی چه پایه قوی گذاشت و درست بهمان نقطه ای که منشاء این همه سستی و عدم اتکاء بنفس و استقلال فکر شد

رخنه کرده میخواهد مرکز ثقل خرافات را تکان داده بنائی را که پایه افکار عامه بر آن استوار شده است از بن واژگون کند و میتوان گفت که تا حدی نیز موفق شده و بسامو هوم پرستان گمراه را که بایک بیت بی تکلف و روان خود برادر است کشانده است . اما افسوس این محیط نه تنها مر بی افکار نیست بلکه اکثر افراد را پس از هزاران کشمکش بوسائل مخرب قوی آلوده ساخته و بخاموش کردن چراغ فکر وادار میکند . با وجود اینکه ایرج در همه جا بالای محیط قرار گرفته و فکر قوی خویش را بر آن حکمفرما ساخته متأسفانه از این حیث در تحت تأثیر محیط واقع گشته است .

نتیجه آنکه در اواخر ضعف مزاج بزرگترین مانع نیل بآرزوهای بلندی است که این شاعر متجدد در سر دارد . ضعف بيمورد قوا که از نتایج تأثیر این محیط کهنه پرست است با فکر قوی و متجدد این شاعر که دشمن وی بشمار میروند در کشمکشند این کشمکش بمرگ ناگهانی ایرج نیز اکتفا نکرده بلکه هنوز هم مانع نشر افکار اوست !!! .

خسرو ایرج

www.adabestanekave.com

قصاید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کلیات

www.adabestanekave.com

دیوان ایرج میرزا

قصاید

۱ - در مدح فرمانفرما

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
همچو شاهین به هوا جلوه کنان می‌گذرم
تیزرو بالای و تا زنده پری داده مرا
هر کجا فصد کنم می‌رسم آنجا فی الفور
گویی از برق ، طبیعت اثری داده مرا
نه تلگراف به کردم برسد نه تلفن
که خدا سرعت سیر دگری داده مرا
همه با چشم تحیر ننگرانند به من
بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
آنچنان بود که پنداشتم از این پر و بال
آسمان سلطنت مختصری داده مرا

جستم از خواب، در اندیشه که تعبیرش چیست
 از چه حق قوه فوق البشری داده مرا
 من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم پار
 تا کنم فرض که اینک ثمری داده مرا
 ده ندارم که بگویم بفزود آب قنات
 زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
 مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
 باز حق در سر پیری پدری داده مرا
 بندگی هیچ نکردم به خدا تا گویم
 که به پاداش خدا گنج زری داده مرا
 عاقبت دانش من راه به تعبیر نبرد
 گرچه در هر فن ایزدگهری داده مرا
 صبح دیدم که به سورانم و فرمانفرمای
 اسب با تربیت با هنری داده مرا
 والی مشرق کز خدمت او بار خدای
 طبع از دریا زاینده تری داده مرا

www.adabestanekave.com

۲ - دیدار

دیدم اندر گوردش بازار عبدالله را
 این عجب نبود که در بازار بینم ما را
 مردمان آیند استهلال را بالای بام
 من به زیر سقف دیدم روی عبدالله را

یوسف ثانی به بازار آمدای نفس عزیز

رو بخراو را و برخوان اکرمی مثواه را

هر که او را دید ماهذا بشر گوید همی

من درین گفته ستایش می کنم افواه را

ترسم این بازاریان از دیدن او بشکند

کاش تغییری دهد یک چند گردشگاه را

گم کند تاجر حساب ذرع و کاسب راه دخل

چون ببیند بردگان آن شمس خرگاه را

وربیتند چشم زاهد بر رخس وقت نماز

لااله از گفته ساقط سازد الا الله را

هر که او را دید راه خانه خود گم کند

بارها این قصه ثابت گشته این گمراه را

در زبانم لکن آید چون کنم بروی سلام

من که مفتون می کنم از صحبت خود شاه را

ایکه گوئی قصه از زلف، پریشان دراز

رو ببین آن طره فرخورده کوتاه را

غیبی دارد که دور از چشم بدبی اختیار

می کشد از سینه بیننده بیرون آه را

کوه نور است آن کفل در پشت آن دریای نور

راستی زبید خزانه خسرو جم جاه را

هیچکس آگه نخواهد شد ز کار عشق ما

مفتنم دان صحبت این پیر کار آگاه را

گر تو عصمت خواهی باشی مرم از من که من

با بیان عصمت اطفال عصمت خواه را

من ز زلف مشک فام تو به بویی قائم
سالها باشد که من بدرود گفتم باه را

۳- در رثاء مرحومه درة المعالی

ز درج دیده در آورده ام لالی را
نثار مقبره درة المعالی را
گمان برم که برای چنین نثاری بود
که درج دیده بیندوخت این لالی را
اگر نه دیده به من همراهی کند امروز
چه عذر آورم ای دوست دست خالی را
مثال روی تو در قلب ما به جاست هنوز
تهی نمودی اگر قالب مثالی را
پیمان بریدی از ما که کس نشان ندهد
به هیچ طایبری اینگونه تیز بالی را
مرا زمرگ تو قامت هلال وار خمید
بر آر سر بنگر قامت هلالی را
تویی که در ره تعلیم سهل بشمردی
مشقت بدنی زحمت خیالی را
تویی که پیش تو آسان نمود و بی مقدار
علو و همت تو کارهای عالی را
علی التوالی در کار تربیت بودی
به جان خریدی رنج علی التوالی را

دو باب - مدرسه دختران بنا کردی
 بدون آنکه کشی منت اهالی را
 ترا به سایر زنها قیاس نتوان کرد
 به جای زر که خرد کاسه سفالی را
 چه شعله بود که ناگه نمود جلوه و سوخت
 دل ادانی این کشور و اهالی را
 دقیقه‌بی زخیالت فراغ بسالم نیست
 مگر به خواب ببینم فراغ بالی را

۴- در مدح امیر نظام گروسی در زمان

حیات پدر گفته

www.adabestanekave.com

حسب مرد هنرمند به فضلست و ادب
 شکر ایزد که مرا فضل و ادب گشته حسب
 نسب من هنرست و حسب من ادبست
 وین منم خود شده روی حسب و پشت نسب
 ای بساشب که پی کسب هنر کردم روز
 ای بسا روز که در اخذ ادب کردم شب
 مر کبم فضل و کمالست و منم را کبا و
 پاک و فرخنده چنین را کب و چونین هر کب
 ابوام هنرم ، فخر به خود دارم و بس
 نه که چون بی هنری فخر کنم برام و اب

مرد آن نیست که بر اصل و نسبت فخر کند
 مرد آنست که او فخر کند اصل و نسب
 نیست مرد آنکه بوده معتبر از منصب خویش
 مرد آنست که او معتبر آید منصب
 چون امیر الامرا صدر اجل میر نظام
 معدن دانش و کمان هنر و بحر ادب
 طلب دولت و عزت نماید زیراک
 دولت و عزت او را بنماید طلب
 زرخش تا بد مردی چو ستاره ز فلک
 ز کفش زاید رادی چو شراره ز لهب
 راد میرا به همه عید ترا عرضه دهم
 چامه‌یی لفظ همه طیب و معنی اطمینان
 تا پسند افتد بر رأی تو و افزاییم
 خلعت و منصب و سیم و زر و انعام و لقب
 لیک گوئی که تو خود گفته‌یی این با قدرت
 من ندانم عدم طبع مرا چیست سبب
 طبع من تازه جوانست و از و پیر کهن
 طبع او بی طرف و طبع منست اصل طرف
 گاه گوئی قدرت کرده تصرف در شعر
 من تصرف کنم اشعار پدر را اغلب
 شاید ار هست مرا آنچه نباشد در وی
 زانکه در خمر بود آنچه نباشد به عنب
 دیگری گوید اگر شعر عجب نیست ولی
 من اگر شعر بگویم بود آن سخت عجب

نه منم ساخته از مس دگران از نقره
 نه منم ریخته از نقره و آنان ز ذهب
 ایکه دست تو بود بحر عطا گاه سخا
 ایکه شخص تو بود قهر خدا گاه غضب
 ثعلب از عدل تو و رنجه نشود از ضیغم
 ضیغم از بیم تو و پنجه نزنند بر ثعلب
 هرب شخص ز مرگست ولی دشمن تو
 زهراس تو نماید به سوی مرگ هرب
 ناصر دولت سلطانی بسا تیغ و سنان
 حافظ ملت ایرانی بسا حبر و قصب
 تو سر جمله امیرانی و ایشان ذنبند
 همه تابع به تو چونانکه به راست است ذنب
 کلک تو بر عدوی دولت آن کرد که کرد
 ذوالفقار اسدالله علی با مرحب
 تا مه شوال آید ز پی ماه صیام
 تا مه شعبان آید ز پی ماه رجب
 دوستان همه در نعمت و در عیش و نشاط
 دشمنان همه در محنت و در رنج و تعب
 بهره حاسد تو بادا اندوه و ملال
 قسمت ناصح تو بادا شادی و طرب

۵- در انتظار اسب

چشم سپید شد به ره انتظار اسب

پیدا نشد ز جانب سوران سوار اسب
آری شدیدتر بود از موت بی گمان

چون انتظارهای دگر انتظار اسب
با اسب می‌کنند همه مردمان شکار

من کردم پیاده به سوران شکار اسب
چشم به راه بود که پیدا شود ز دور

تا جان و دل کنم به تشکر نثار اسب
از بهر احترام روم چند گام پیش

گیرم ز دست رایض و بوسم فسار اسب
همچون عنان دو دست به گردن در آرامش

بوسم رکاب وار یمین و یسار اسب
من بپقرار اسب و دو چشم بود به راه

باشد به جای خویش کماکان قرار اسب
رنج پیادگی و لب خشک و راه ذشک

یار منند و سایه اصطبل یار اسب
با پای لنگ می‌روم امروز سوی کنک

فردا چه سوداگر بشوم من سوار اسب
تاکی بسان فاخته کوکو کنم همی

در انتظار طلعت ط-اووس وار اسب

تاکی بود روا که دل مستمند من
 چون ران اسب خواجه شود داغدار اسب
 ترسم که اسب را بفرستد خدایگان
 روزی که من زضعف نیایم به کار اسب
 ترسم پیاده طی طریق اجل کنم
 با خود برم به مدفن خود یادگار اسب
 ای یار با وفای من ای هادی مصل
 قبر مرا تو حفر بکن در حوار اسب
 گر هر دو یکدیگر را نادیده بگذریم
 همسایه کن مزار مرا با مزار اسب
 بی موجهی نباشد اگر دیر شد عطا
 کردست خواجه رحم به حال فکار اسب
 داد که چون دو روز در اصطبل من بماند
 چون روزگار بنده شود روزگار اسب
 اینها تمام طبیعت محضت و نه زود
 سازد وفا به وعده خداوند کار اسب
 فرمانروای شرق که فرق عدوی او
 ساید چو شیشه زیر سم اسوار اسب
 بس اسبها گرفته‌ام از خاندان او
 تنها کنون نگشته‌ام امیدوار اسب
 در پیش خواجه بخشش یک اسب هیچ نیست
 بخشیده است خواجه مکرر قطار اسب
 دارم امید آن که هم امروز خویش را
 بینم به قر دولت او در کنار اسب

اسبی که رادوالی مشرق به من دهد

اندر شمار پیل بود نی شمار اسب

دارم من از سواری آن افتخارها

هر چند از سوار بود افتخار اسب

نهاده پا هنوز زاصطبل خود برون

بالا گرفته است عجب کار و بار اسب

آیند از برای تماشا ز هر طرف

آنان که چون مانند دل دوستدار اسب

در کوه پایه زود صدا منعکس شود

نشکفت اگر بلند شود اشتهار اسب

امیدوارم اسب قشنگی عطا کند

حالا که رفته همت من زیر بار اسب

منت خدا یرا که در اصطبلش اسب خوب

چندان بود که کس نتواند شمار اسب

میر اجل تقیخان آن نخبه جهان

داند خصال اسب و شناسد تبار اسب

در انتخاب اسب بود رأی او مطاع

با اوست اختیار من و اختیار اسب

اسب مـ و قری بپسندد برای مـن

باشد ز حسن اسب یکی هم وقار اسب

بفرستد و مرا متشکر کند ز خویش

با زین و برگ ساخته زرنگار اسب

یارب همیشه تا سخن از اسب می رود

بیادا نظام سلطنه دایم سوار اسب

اندر ردیف اسب چنین چامه کس نگفت

مشکل بود به قافیه گشتن دو چار اسب

۶- حسب الامر جناب جلالت ما آب اجل اکرم

آقای قائم مقام مدظله العالی محض فرح خاطر

مبارك حضرت اجل روحی فداه عرض شد

دلا ز بخت بد من علیقلی خان رفت

دریغ و درد که از دست بیست تومان رفت

روان شدست به رخسار اشک چون سیم

از آنکه سیم رهی با علیقلی خان رفت

شدم چو حضرت یعقوب مبتلای فراق

از آنکه یوسف مصری من به زندان رفت

به درد فاقه ما میر داد درمانی

خداش عمر دهد درد ما و درمان رفت

برفت سیم دگر بار سوی او آری

عجب نباشد اگر سیم جانب کان رفت

نیافت دولت جایسی جز آستان امیر

از آن بود که چنین سوی او شتابان رفت

چو کلشی قد یر جمع الی اصله

شنیده بود، سوی اصل خویشان رفت

علیقلی خان خوش رفت و در رکاب و عنانش

به بدرقه زمن بینوا دل و جان رفت

به بیست متزلیم میر داد انعامی

دریغ آنکه به کف مشکل آمد آسان رفت

چه باک رفت گر از دست بیست تومانم

امیر رفت که سالی دو بیست تومان رفت

امیر رفت اگر سیم من رود گو رو

چه جای سیم بود آنکهی که خود کان رفت

امیر رفت که کویی ز سر برفتم هوش

امیر رفت که کویی مرا ز تن جان رفت

امیر رفت که هم سیم رفت وهم زر رفت

امیر رفت که هم آب رفت وهم نان رفت

امیر رفت که دانش برفت و بینش رفت

امیر رفت که بخشش برفت واحسان رفت

گذاشت دیده يك شهر اشکبار و گذشت

نمود خاطر صد جمع را پریشان رفت

بزرگوارا قائم مقام گفت به من

مگر ز بخت بد من علیقلی خان رفت

نه من مدیح تو از بهر سیم وزر گویم

تو دیر پای اگر این برفت یا آن رفت

پس از توطیعم اقبال بر سخن نکند

سخن سرایی حیفت چون سخندان رفت

امیر رفت و عجب اینکه زنده ام بی او

چگونه زنده بود آن تنی کز و جان رفت

www.adabestanekave.com

۷- در مدح اعتضاد السلطنه

مقبول باد طاعت شهزاده اعتضاد

عید سعید فطر بر او فرخجسته باد

چون از جوان پسندیده بود طاعت خدای

هر طاعتی که کرد خدا را پسندید باد

واجب نمود سجده حق را به خویشتن

زان رو به خلق سجده او واجب افتاد

شاهان جبین عجز به درگاه او نهند

چون او جبین عجز به درگاه حق نهاد

بر حق مطیع بود که چونان مطاع شد

شاگرد تا نباشی کی گردی اوستاد

ای شاهزاده بی که ترا از ازل خدای

شرم و حیا و دانش بنهاد در نهاد

فرخنده زی به دهر که چون جد و چون پدر

شاهی و شاهزاده و پاکی و پاک زاد

از کرده تو ایزد شادست و شادمان

زان رو کند همیشه ترا شادمان و شاد

چون هیچکس برون نبود حق زیاد تو

در هیچکس نباشی حق را برون زیاد

از عدل و داد چون که وجود تو خلق شد

محکم شد از وجود تو بنیان عدل و داد

آنجا که تو نشستی دولت همی نشست
 آنجا که تو ستادی دولت همی ستاد
 آنکس که بنگرد به جبین و بین تو
 بیند همی عیان که تویی پادشاه نژاد
 در روز جنگ دشمن تو بر توجان دهد
 بنگر که تا چه پایه کریم آمدست شاد
 تا نام سلطنت به جهان جاودان کنی
 ایزد خدای نام ترا جاودان کناد

۸- در مدح نصره الدوله عم زاده ناصر الدین شاه

در تبریز گفته

بر خیز که باید به قدح خون رزافکند
 کامد مه فروردین تا شمه اسفند
 آورد نسیم آنچه همی باید آورد
 افکند صبا آنچه همی شاید افکند
 وقتست نگارا که تو هم چهره فروزی
 اکنون که گل و لاله همی چهره فروزند
 فصلیست مساعد چه خوش آید که درین فصل
 با یار مساعد بزنی ساتکنی چند
 من شاعرم و قدر ترا نیک شناسم
 عشاق دگر قدر تو چون من نشناسند

من ساده دل و باده کش و دوست پرستم

نه زهد و ورع دارم نه حيله و ترفند

نه مبنض انجلیم و نه مسلم توریة

نه منکر فرقانم و نه معتقد زند

من مهر و وفايم همه تو جور و جفایی

بکشای در صلح و در جنگ فرو بند

هر صبح به نوعی دگرم خسته بمگذار

هر شام به طرزی دگرم رنجه بمپسند

برخیز و سمن بار از آن زلف سمن بار

بنشین و شکر ریز از آن لعل شکر خند

میثاق شکستن بت من آخر تا کی

پیوند گستن مه من آخر تا چند

شایسته نباشد مشکن اینهمه میثاق

بایسته نباشد مکسل اینهمه پیوند

تنها نه دل من ز تو خرسند نباشد

یکدل بندیدم که ز تو باشد خرسند

زود است که از جور تو آیم به تظلم

در حضرت آن کش به جهان نیست همانند

ابن عم شه ناصر الدین نصرت دولت

آن ناصر شرع نبی و دین خداوند

فرخ گهر و پاک و نکو خوی و نکو روی

فرخ سیر و راد و عدو سوز و عدو بند

فیروز و جوانیخت و جوانمرد و هنرجوی

بهروز و سخن سنج و سخنندان و خردمند

عهدش همگی محکم و قولش همگی راست
 گفتش همگی حکمت و لفظش همگی پند
 ای خصم ملکزاده ترا بهره خوشی نیست
 در هند و ختن باشی یا چین و سمرقند
 خاصیت زهر آرد بر جان تو پا زهر
 کیفیت سم بخشد اندر لب تو و قند
 پیوسته تو فیروزی ای میراز پیراک
 فیروز پدر بودت و فیروزت فرزند
 فرخنده و فرخ به تو نوروز و سر سال
 با نصرت و عزت که نهال تو برومند
 همدست تو بادا به حضر لطف الهی
 همراه تو بادا به سفر عون خداوند

www.adabestanekave.com

۹ - در هجو شیخ فضل الله نوری

حجۃ الاسلام کنک می زند	گر فرسد بر دگنک دست او
این دوسه گر هیچیکدامش نشد	تا نشوی پاره خبر دار باش
گر کومکت رستم دستان بود	ور بکنند پا بمیان فلک
چک زن سختی بود این پهلوان	دستش اگر بر فکلیها رسد
ور الیک تنها کافی نشد	بر سر و مغزت دگنک می زند
دست به نعلین و چسک می زند	با حنک و تحت حنک می زند
گاه حنک را به هتک می زند	هم به تو و هم به کومک می زند
چوب به پاهای فلک می زند	ملفتش باش که چک می زند
گوز یکپایک به الیک می زند	هم به الیک هم به دو لکم می زند

گویند آقا همه شب زیر جل
 چون ببرد دست به سیخ کباب
 نرمک نرمک به سر انگشت خویش
 مختصراً هر شب در جوف پاك
 حالا در حضرت عبدالعظیم
 ان شاءالله دو روز دیگر
 منعش اگر کس نکند بی ریا
 وان جگر نازکش از بهر پول
 مجلس شورا است که بادست حق
 هر جا خواهی به سلامت برو
 قافیه هر چند غلط شد وای

از تو چه پوشیده کمک می زند
 بر جگر ریش نمک می زند
 دیم ددک دیم ددک می زند
 یارو صد جور کلک می زند
 شیخ در دوز و کلک می زند
 خیمه از آنجا به درک می زند
 دست تصرف به فدک می زند
 روزی صد مرتبه لک می زند
 سیم بدان را به محک می زند
 ملت الله معک می زند
 شیخ ز بیکاری سگ می زند

www.adabestanekave.com

۱۰- انتقاد از حجاب

نقاب دارد و دل را به جلوه آب کند
 نعوذبالله اگر جلوه بی نقاب کند
 فقیه شهر به رفع حجاب مایل نیست
 چرا که هر چه کند حیل در حجاب کند
 چو نیست ظاهر قرآن به وفق خواهش او
 رود به باطن و تفسیر ناصواب کند
 ازو دلیل نباید سؤال کرد که گرگ
 به هر دلیل که شد بره را مجاب کند
 کس این منما پرسید و من ندانستم
 هر آنکه حل کند آنرا به من ثواب کند

به غیر ملت ایران کدام جانور دست

که جفت خود را نادیده انتخاب کند ؟

کجاست همت يك هیأتی ز پردگیان

که مرد وار زرخ پرده را جواب کند

نقاب بزرخ زن سد باب معرفتست

کجاست دست حقیقت که فتح باب کند

بلی نقاب بود کاین گروه مفتی را

به نصف مردم ما مالک الرقاب کند

به زهدگر به شبیوست زهد حضرت شیخ

نه بلکه گربه تشبیه به آن جناب کند

اگر ز آب کمی دست گربه تر گردد

چو شیخ شهر ز الایش اجتناب کند

به احتیاط ز خود دست تر بگیرد دور

بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند

کسی که غافل از این جنس بود پندارد

که آب پنجه هر گربه را عذاب کند

ولی چو چشم حریشفتد به ماهی حوض

ز سینه تا دم خود را درون آب کند

زمن مترس که خانم ترا خطاب کنم

از و بترسی که همشیرمات خطاب کند

به حیرتم ز که اسرار هیبت و تبسم آموخت

فقیه شهر که بیدار را به خواب کند

زنان مکس همه بی نقاب می گردند

بگو بتازد و آن خانه را خراب کند

به دست کس نرسد قرص ماه دردل آب
 اگرچه طالب آن جهد بی حساب کند
 تو نیز پرده عصمت بیوش و رخ بفروز
 بهل که شیخ دغا عو عو کلاب کند
 به اعتدال ازین پرده مان رهایی نیست
 مگر مساعدتی دست انقلاب کنند
 ز هم بدرد این ابرهای تیره شب
 وثاق و کوچه پر از ماه آفتاب کند ،

www.adabestanekave.com

۱۱- شب جمعه خدمت حاج امین

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
 اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
 چه حال خوب و شب جمعه خوشی دیدیم
 چه بودی ارشب هر جمعه حال ما این بود
 عجب شبی به احبا گذشت و پندارم
 که چشم چرخ در آن شب به خواب سنگین بود
 جهان به دیده من نا پسند می آمد
 ولی در آن شب دیدم که دیده بدبین بود
 نوازم طرب و موجبات آسایش
 ز لطف حاج امین جمله تحت تامین بود
 تمام حرف وفا در لب و صفا در چشم
 نه درهبری هوس بدنه در دلی کین بود

نه از میلسپو آنجا سخن نه از نرمال
 نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود
 نه گفتگوی رضاخان نه یاد احمدشاه
 نه فکر موآمن الملك و ذکر چایکین بود
 انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی
 کباب بره خوب و شراب قزوین بود
 عرق به حد کمال آب جیب به حد نصاب
 گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود
 معاشران همه خوشروی و مهربان بودند
 یکی نبود که بدخوی وزشت آیین بود
 جلال و حاجزکی خان و اعظم السلطان
 ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
 بس است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
 بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود
 نگار خانه چین بود و بارنامه هند
 هزار چندان بود و هزار چندین بود
 بتول چارقدی بر سرش زمسوجی
 که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود
 به گرد عارضش از زیر چارقد بیرون
 دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
 سفید روی بر اطراف آن دو موی سیاه
 بنفشه بود که اندر کنار نسیرین بود
 نداده بود به خود هیچگونه آرایش
 که بکر بود و منزله ز قید تزئین بود

دلم تپید جو بر چشم او گشادم چشم
 چو صعوه‌یی که گرفتار چنک شاهین بود
 قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
 قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
 به پا زحله زربفت داشت پا چینی
 چه گویمت که چهارمیان پا چین بود!
 از آن لطافت و آن پودر و پارفم و توال
 شبیه مادموازلهای برن و برلین بود
 مثال خوشه خرما فراز نخل بلند
 نموده جمع به سر گیسوان زرین بود
 نه سانه بود که آن گیسوان بهم میریخت
 کلید محبس دل های مستمندین بود
 مرا به مهر بیوسید و من خجل گشتم
 که پیر بودم و رخسار من پراز چین بود
 دلم حوان شد و طبعم روان از آن بوسه
 مگر به لعل وی آب حیات تضمین بود
 بتول شور به مجلس فکند با ویلن
 قمر مطابق او در غناء شیرین بود
 به يك تغنی او در نشاط می آمد
 اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
 ز يك ترنم او شادمان شدی گر چند
 طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
 روان جامعه از این دوزن صفامی یافت
 اگر نه بر رخشان آن نقاب چرکین بود

کشید کار در آخر به تعزیت خوانی
 که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود
 یکی سکینه یکی مادر و هب می‌شد
 همان دو بازسان بود و شمر بیدین بود
 چو شمر حضرت عباس را طلب می‌کرد
 حکایت سپر و گرز بود و زو بین بود
 چه گویمت که چه می‌کرد اعظم السلطان
 حقیقةً یکی از جمله ملاءین بود
 جناب فرزین که راست رفت و گاهی چپ
 همیشه این حرکت از خواص فرزین بود
 ادیب سلطنه هم بد نشد در آخر کار
 اگر چه اول شب با وقار و تمکین بود
 چونیمی از شب بگذشت سفره آوردند
 که اندر آن خورش قیমে بود و ته‌چین بود
 دشکم پرست کند التفات بر ما کول،
 به خاصه کز سرشب بار معده سنگین بود
 ادیب و فرزین بعد از دوثلث شب رفتند
 کسی که ماند بجای فتح و آن خواتین بود
 جناب حاج امین با قمر به یکجا خفت
 اگر چه کثرت جاو و فور بالین بود
 بلی قمر یکی از جمله خبیثاتست
 وکیل محترم ما هم از خبیثین بود
 من و بتول به جای دیگر شدیم ولی
 بتول بکر و جلال الممالک عنین بود

به یاد خلاق خوش میزبان و مهمانان

پرین و بالین بر من عبیر آگین بود

خلاصه بر من مهجور راست می‌خواهی

شب‌ی که در همه عمر خوش گذشت این بود

به یادگار شب جمعه گفتم این اشعار

که همچو بزم سزاوار شرح‌چونین بود

کمان نبود که دیگر شبی چنین بینم

که عمر من به حدود ثلاث و خمسین بود

www.adabestanekave.com

۱۲- شکوه دوستانه از ملك الشعرای بهار

ملکا با تو دگر دوستی ما نشود

بعد اگر شد شده است ، اما حالا نشود

بنشسته است غباری ز تو در خاطر من

که بدین زودی از خاطر من پان شود

دلم از طبیعت یرد بیت تو سخت گرفت

تا شکایت نکنم از تو دلم وا نشود

خواهی از رقع کدورت شود از خاطر من

عذر خواهی بکن البته و الا نشود

گرچه در دولت مشروطه زبان آزاد است

لیک راز رفقا باید افشا نشود

غزلی گفتم و کلك تو مرا رسوا کرد

گرچه هرگز هنری مردم رسوا نشود

اسم نان بردم و گفتمی تو که نان دگران

همچو نانی که خورد حضرت والا نشود

محرمانه دو سه خط زیر غزل بنوشتم

گفتم این راز ز کلك تو هویدا نشود

سر من فاش نمودی تو و تقصیر تو نیست

شاعری شاعر از این خوبتر اصلا نشود

من جواب تو به آیین ادب خواهم داد

تا میان من و تو مهر که بر ما نشود

تو هنرمندی و من نیز زاهل هنرم

در میان دو هنرمند معاددا نشود

تو کسی هستی کاندر هنر و فضل کمال

یکنفر چون تو درین دنیا پیدا نشود

شاهد علم و ادب چون به سرای تو رسید

گفت جایی به جهان خوشتر ازینجا نشود

هر که بیتی دوبه هم کرد و کلامی دو نوشت

با تو در عرض ادب همسر و همتا نشود

نه مالک گردد هر کس که به کف داشت قلم

با یکی جقه چو بینه کسی شا نشود

نشود سینه تو تنگ ز گفتار عدو

سیل هرگز سبب تنگی دنیا نشود

غم مخور گر نبود کار جهانت به مراد

کسار دنیا به مراد دل دانا نشود

رفت مطلب زمیان، صحبت ما از نان بود

غیر از این صحبت در مملکت ما نشود

نان نمی‌گویم خوبست ولی بد هم نیست

همه خواهیم که بهتر شود اما نشود

ایکه بودی دوسه‌مه پیش‌درین ملک خراب

نان نبود آنچه تو می‌خوردی حاشا نشود

نان ازین تردتر و خوبتر و شیرین تر

نان سنگک که دگر پشمک و حلوانشود

این که طبیعت بود اما به حقیقت امروز

زحمت خواجه ما باید اخفا نشود

باز ما شاکر و ممنونیم از شخص وزیر

کرد کاری که برای نان بلوا نشود

شاه اگر محتکری چند به دار آویزد

کار ارزاق بدین سختی گویا نشود

ورز نانواها یک تن به تنور اندازد

دم نانواپی این شورش و غوغا نشود

تا سیاست نبود در کار، این کار درست

به خداوند تبارک و تعالی نشود

ما همین قدر ز ممتاز تمنا داریم

غافل از گندم تا آخر چـوزا نشود

بس کن ایرج سخن از نان و زجانان می‌گوی

کار این ملک فره یا بشود یا نشود

www.adabestanekave.com

۱۱- در مدیحه و تبریک عروسی

برآمد بامدادان مهر انور
 جهان را کسوت نو کرد در بر
 تو پنداری که زرین شاهبازی
 همی گسترد در صحن فلک پر
 و یا گوئی عروسی ماه رخسار
 شب دو شینه بر سر داشت معجز
 کنون برداشت از سر معجز خویش
 جهان از طلعت او شد منور
 و یا گوئی که در این جشن فیروز
 فلک افروختستی مشعل زر
 و یا تا عود سوزند اندرین بزم
 سپهر افروخته زرینسه مجمر
 چنین روز و چنین عید مبارک
 که آمد امر بلغ بر پیمبر
 نبی اندر غدیر خم بر افراشت
 جهاز چار اشتر جای منبر
 بر آمد بر فراز آن و بگرفت
 به دست خویش اندر دست حیدر
 همه بر گرد او گردیده انبوه
 گروه بیشمار و خیل پیمبر

همه تفویض کرد امر ولایت
 به این عم و در معنی برادر
 به باشد جشن این عید همایون
 برای عقد يك تابنده گوهر
 نه يك تابنده گوهر بلکه باشد
 به برج خسروی رخشنده اختر
 نه يك رخشنده اختر بلکه باشد
 ز نسل سلطنت فرخنده دختر
 یکی دختر که باشد پرده‌دارش
 هزاران چون کتابون دخت قبصر
 یکی با عفت و آزرم دختری
 که صد آزرم دخت او راست برادر
 همایون دختری کو را نباشد
 همایون دختر فرفور همسر
 ز نسل پاك فرخ زاد و او را
 چو فرخ زاد خدمتگار بیمر
 سزدگر آینه دارش بود مهر
 که باشد دخت پاك شه مظفر
 ولیعهد شهنشه ناصر الدین
 بلند اختر خدیو عدل پرور
 وجودش گشته از رحمت مرکب
 سرشتش گشته از رأفت مخمر
 هم از روز ازل بنموده ایزد
 صفاتش را يك از دیگر نکوتر

مراو را خوشتر و فرخنده‌تر کرد
 ز منظر مخبر و مخبر ز منظر
 ز چاکر زادگان خویش بگزید
 همی این شهریار دادگستر
 رضا خان آن حسام الملك را پور
 که کرده جد به جد خدمت به کشور
 از آن بگزید تا او را سپارد
 یگانه گوهری پاکیزه گوهر
 بدو بسپرد رخشان گوهر خویش
 چو دید او را سزاوارست و درخور
 بدو بسپرد تا گردد سر او را
 برای خاندان تا حشر مفخر
 پدر اندر پدر خدمت نمودند
 به سابق هم به کشور هم به لشکر
 پسر اندر پسر خدمت نمایند
 به لاحق هم به لشکر هم به کشور
 بود مهمان پذیر این نکوجشن
 امیری پای تا سر دانش و فر
 امیری دستگیر هر چه محتاج
 امیری دستیار هر چه مضطر
 چو او بخشش نماید از خجالت
 شود احمر به گونه بحر اخضر
 به زیر سایه شه باد هموار
 نهال عزت او تازه و تر

۱۴- در تهنیت فرزند یافتن نصرة الدوله

ساقی سیمبر بده ساغر
 شهر تبریز فصل تابستان
 ابر بر روی سبزه پنداری
 باد گویی به مفر بسپارد
 سرخ گل بین که سر برون کرده
 دوش در باغ بلبل و قمری
 که خداوند آسمان و زمین
 زیر ظل شهنشه ایران
 نصرة الدوله را عطا نمود
 پسری اعتبار دین و دول
 آسمان بهر چشم زخم بریخت
 نظر سعد اختران را دید
 ابدالهر اختران زان روی
 هست همانم جد خود فیروز
 مادرش دختر ولیعهدست
 جامه عصمت و حیا پوشید
 گر بری بود مریم از تهمت
 جز در آینه و در آب ندید
 هم بر این مادر افتخار کند
 فخر اسفندیار گر بودست
 به مظفر ملک مبارک باد
 که جهان یافت رونق دیگر
 گشته همچون بهارجان پرور
 ریخت هر بامداد گوهر تر
 همه از باغ نکهت عنبر
 چون عروس از مردین چادر
 داشتند این نوای جان پرور
 که جز او نیست نقشبند صور
 ناصرالدین خدیو کیوان فر
 پسری رشک آفتاب و قمر
 پسری افتخار جد و پدر
 از ستاره سپند بر مجمر
 جمع در طالعش ستاره شمر
 به سعادت در او کنند اثر
 باد فیروز بخت تا محشر
 که ز خورشید زیبیش معجر
 از اذل دست ایزدش در بر
 می بگفتم بر او بود همسر
 دیده عصمتش تنی همبر
 این ملک زاده ملک منظر
 به کتایون دختر قیصر
 مقدمش کسوت از نتاج ظفر

باش تا خسرو جهان آید
 باش تا تاج گیرد از خاقان
 باش تا تیغ مملکت گبری
 باش تا تاج مملکت داری
 باش تا بر نهد به جای کلاه
 بزند بر به ملک چنین خرگاه
 نصره الدوله ابن عم ملک
 می‌سزد تا که افتخار کند
 آن پدر کو نباشدش فرزند
 آن شجر کز ثمر بود عاری
 باش تا با عنایت سلطان
 من به حکم امیر بسرودم
 فخر اهل ادب امیر نظام
 نصره الدوله هم به حکم امیر
 تا ازین خوبتر طراز دهد
 ناصرالدین شاه عجم که بر اوست
 تا جهانست شادمانه زیاد

به سلامت ازین بزرگ سفر
 باش تا باج گیرد از قیصر
 دست اقبال بنددش به کمر
 دست دولت گذاردش بر سر
 با عنایات شه به سر مغفر
 بکشد سوی باختر لشکر
 که ولیعهد راست خدمتگر
 تا قیامت بدین ستوده پسر
 چون درختیست کوندارد بر
 سوختن راسزاست همچو شجر
 بر نهم آسمان فرازد سر
 این چکامه که به زلزلوتر
 که جهانیست بر ز فصل و هنر
 بایدم خلعتی کند در بر
 مدح سلطان معدلت گستر
 تا ابد افتخار تاج و کمر
 هست هر جا چه در سفر چه حضر

۱۵ - اندرز و نصیحت

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر
 روزگار تو دگر گردد و کار تو دگر
 حسن تو بسته به مویی است زمن رنجه مشو
 که ز روز بد تو بر تو شدم یاد آور
 بر تو این موی بود اقرب من حبل و رید
 ای تو در دیده من ابهی من نور بصر

موی آنست که چون سرزند از عارض تو

همه اعضایت تغییر کند پا تا سر

نه دگر وصف کند کس سر زلفت به عبیر

نه دگر مدح کند کس اب‌العلت به شکر

نه دگر باشد روی تو چو ماه نخشب

نه دگر ماند قد تو به سر و کشمر

گوشت آن گوشت است اما نبود همچو صدف

چشم آن چشم است اما نبود چون عبهر

طرهات طرهٔ پیشست ولی کو زنجیر؟

سینهات سینه قبلست ولی کو هرمر؟

همچو این مو کند منع ورود از عشاق

خار آهن نکند دفع هجوم از سنگر

نه دگر کس ز قفای تو فتد در کوچه

نه دگر کس بهوای تو ستد در معبر

آنکه بر در بود افسال دو چشمش شب و روز

که تو باز آیی و برخیزد و گیردت به بر

سال نو چون به در خانه او پای نهی

خادم و حاجب او عذر تو خواهد بر در

نه کم از موری در فکر زمستان باش

پیش کاین مو به رخت چون مور آرد لشکر

من ترا طفلك با هوشی انگاشته‌ام

طفل با هوش نه خود رای بود نه خود سر

گر جوانیست بس ، از خوشگذران نیست بس است

آخر حال ببین ، عاقبت کار نگر

در کلوپ‌ها نتوان کرد همه وقت نشاط

در هتلها نتوان برد همه عمر به سر

تو به اصل و نسب از سلسله اشرافی

این شرافت را از سلسله خویش مهر

وقت را مردم با عقل غنیمت شمرند

اگر عقل بود وقت غنیمت بشمر

تکیه بر حسن مکن در طلب علم بر آی

این درختیست که هر فصل دهد بر تو ثمر

سیم امروز زدستت برود تا فردا

باد بر باشد چپ‌زنی که بود باد آور

خط برون آری نه خط پتو باشد نه سواد

خسر الدنیا والآخره گردی آخر

کوش که علم به خود تکیه گهی ساز کنی

چون بیند ، حسن از خدمت تو ساز سفر

درس را با ایدزان پیش که ریش آید خواند

نشئیدی که بود درس صغر نقش حجر؟

دانش و حسن به هم نور علی نور بود

وہ از آن صاحب هستی که بود دانشور

علم اگر خواهی با مردم عالم بنشین

گل چو گل گردد خوشبو چو به گل شده مهر

ذره بر چرخ رسد از اثر تابش خور

پشک خوشبو شود از صحبت مشک اذفر

تو گر از خدمت نیکان نچنی غیر از خار

به که در صحبت دو نان در وی سیسنبیر

چاره کار تو اینست که من می گویم
 باور از من کن و جز من مکن از کس باور
 بعد ازین از همه کس بگسل و با من پیوند
 کانه چه از من به تو آید همه خیرست نه شر
 یکدل و یکجا در خانه من منزل کن
 آنچه از آن دان که خود این خانه خریدی بازر
 گرچه بی مایه خریدار وصال تو شدم
 علم من بین و بی مایگی من منکر
 هنری مرد به بدبختی و سختی نرید
 و زید ، یک دوسه روزی نبود افزونتر
 من همان طرفه نویسنده و قتم که برند
 منشآت من را مشتاقان چون کاغذ زر
 من همان دانا گوینده دهرم که خوردند
 قصب الجیب حدیثم را همچون شکر
 سعدی عصرم، این دفتر و این دیوانم
 باورت نیست به دیوانم بین و دفتر
 بهترین مرد شرفمند درین ملک منم
 همنشین تو که می باید از من بهتر
 هیچ عیبی بجز از فقر ندارم بالله
 فقر فخرست ولی تنها بر پیغمبر
 همت عالی با کیسه خالی دردیست
 که به آن درد گرفتار نکرد کافر
 تو مدارا کن امروز به درویشی من
 من تلافی کنم از بخت به من شد یاور

ای بسا مفلس امروز که فردا شده است
 صاحب خانه و ده ، مالک اسب و استر
 من نه آنم که حقوق تو فراموش کنم
 گر رسد ریش تو از عارض تو تا به کمر
 تا مرا چشم بود در عقبیت می نگرم
 هم مگر کور شوم کز تو کنم صرف نظر
 تا مرا پای بود بر اثرت می آیم
 مگر آن روز که بیچاره شوم در بستر
 بخدایی که به من فقر و به قارون زر داد
 گنج قارونم در دیده بود خساکستر
 گرچه کردم سخن از فقر تو اندیشه مدار
 نه چنانست که در کار تو مانم مضطر
 با همه فقر کشم جور تو تا دارم جان
 با همه ضعف برم بار تو تا هست کمر
 گرچه آتش بتند چهره آهنگر ، باز
 آرد از کوره برون آهن خود آهنگر
 من چو خورشید جهان تابم و بینی خورشید
 خود برهنه است ولی بر همه بخشد زیور
 هر چه از بهر تو لازم شود آماده کنم
 گرچه با کدیمین باشد و با خون جگر
 بیه فدای تو کنم جمله دارایی خویش
 ای رخت خو و بتر از آینه اسکندر
 حکم حکم تو و فرمایش فرمایش تست
 تو خداوندی در خانه و من فرمانبر

نه به روی تو پیارم نه به کس شکوه کنم

گر سرم بشکنی ارخانه کنی زیر و زبر

تو بجز خنده نبینی به لبم گر چه مرا

در دل انواع غصص باشد و اقسام فکر

هر چه در کیسه من بینی بر گیر و برو

هر چه از خانه من خواهی بردار و ببر

هر چه از جامعه من بینی خوبست بپوش

جامه خوبتر از هست به بازار ، بخر

پیش روی تو نهم خـوبترین لقمه چرب

زیر بال تو کشم نرمترین بالش پر

تا تو انم نگذارم که تو بی پول شوی

گر چه بفروشم سرداری تن را به ضرر

آنچنان شیک و مد و خوب نگاهت دارم

که زهر با مر این شهر شوی با مدتر

جایهات باید با جان متناسب باشد

به پلاس اندر پیچید نشاید گوهر

پیش تو میرم پروانه صفت پیش چراغ

دور تو کردم چون هاله که بر دورقم

تنگ گیرم به برت نرم بخارم بدنت

من یقیناً به تو دلسوزترم تا ماسد

گرد سرداری و شلوار تو خود پاک کنم

من به تزیین تو مشتاق ترم تا نوکر

پیرهنهای ترا جمله خود آهار زرم

من ز آهار زدن واقفم و مستحضر

جا به خلوت دهمت تا که نبینند رخت

تو پسر بچه تفاوت نکنی با دختر

زیر شلواری و پیراهن و شلوار ترا

شسته و رفته و تا کرده بیارمت به بر

کفش تو واکس زده جامه اطو خورده بود

هر سحر کانرا در پا کنی این رادزبر

یقات پاك و کلاهت نو سر دست تمیز

عینک و دستکش و ساعت و پوتین درخور

دسته‌الت را مخصوص معطر سازم

نه بدان باید تو خشک کنی عارض تر

ترو خشکت کنم آنسان که فراموش کنی

آن شفقها کز مادر دیدی و پدر

شب اگر بینم کز خواب گران گشته سرت

سینه پیش آرم تا تکیه دهی بروی سر

نفس آهسته کشم دیده به هم نگذارم

تا تو بر سینه‌ام آرامی شب تا به سحر

ور دلم خواست که يك بوسه به موی تو زنم

آنچنان نرم زنم کت نشود هیچ خبر

شب بپوشانم روی تو چو يك کدبانو

صبح برچینم جای تو چو يك خدمتگر

چشم از خواب چو بگشودی پیش تو نهم

سینی نان و پنیر و کره و شیر و شکر

شانه و آینه هوله و صابون و گلاب

جمله با سینی دیگر نهمت در محضر

آب ریزم که بشویی رخ همچون قمرت
 آن که ناشسته برد آب رخ شمس و قمر
 خود زخم شانه سر زلف دلارای ترا
 نرم و هموار که يك مو نکندشانه‌هدر
 بستر خواب من از توده خاکستر بود
 از پی خواب تو آماده کنم تخت فنر
 صندلی های ترا نیز فنردار کنم
 صندلی های فنردار بود راحت تر
 آرم از بهر تو و مشاق و معلم لیکسن
 درس و مشقت را خود گیرم در تحت نظر
 سعی استاد به کار تو نه چون سعی منست
 دایه هر قدر بود خوب ، نگردد مادر
 هر قدر خسته کند مشغله روز مرا
 شب ز تعلیم تو غفلت نکنم هیچ قدر
 چشم بر هم فرزم گر چه مرا خواب آید
 تا تو درس خود پاکیزه نمایی از بر
 صد غلط داشته باشی همه را می گویم
 گر به یکبار نفهمیدی یکبار دگر
 از کتاب و قلم و قیچی و چاقو و دوات
 هر چه دارم به تو خواهم دادای شوخ پسر
 هفته‌یی يك شب از بهر نشاط دل تو
 تار و سنتور فراهم کنم و رامشگر
 جمعه‌ها پول درشکه دهمت تا بروی
 که ممینیه، گهی شمران، که قصر قجر

ورکنی گاهی در کوه و کمر قصدشکار
 از پس و پیش تو بشتابم در کوه و کمر
 هم انیس شب من باشی و هم مونس روز
 هم رفیق سفرم گردی و هم یار حضر
 شب که از درس شدی خسته و از مشق کسل
 نقل گویم به تو از روی تواریخ و سپر
 قصه‌ها بهر تو خوانم که برش هیچ بود
 به علی قصه عثمان و ابوبکر و عمر
 يك دوسالی که شوی مهمان در خانه من
 مرد آراسته‌یی گردی با فضل و هنر
 عربی خوان و زبان دان شوی و تاریخی
 صاحب بهره ز فقه و ز حدیث و ز خبر
 خط نویسی که اگر بیند امیرالکتاب
 کند اقرار که بنوشته‌یی از وی بهتر
 شعر گوئی که اگر بشنود آقای ملک
 آفرین گوید بر شاعر و شاعر پرور
 داخل خدمت دولت کنمت چندی بعد
 آبی از جماعه اعضای دوائر به شعر
 ابتدا گردی ثبات و سپس آرشویست
 بعد منشی شوی و بعد رئیس دفتر
 گر خدا خواست رئیس الوزراء نیز شوی
 من چنین دیده‌ام اندر نفس خویش اثر
 آنچه در کار تو از دست من آید اینست
 بیش از این آرزویی در دل تو هست مگر؟

www.adabestanekave.com

۱۶ - در ورود مظفر الدین میرزا اولیعهده به تبریز و مدح امیر نظام

چو شاه‌بندد دل در جهان به رشف‌ثغور
 چگونه یارد بستن کمر به حفظ ثغور
 چو شه که جان جهانست رنج خویش گزید
 دگر نکردد جان جهانیان رنج‌ور
 اگر نباشد رای بلند شه معمار
 سرای دولت و ملت کجا شود محمور
 هر آنکه گوش به طنبور داد در که بزم
 به گاه رزم خورد گوشمال چون طنبور
 مخور فشرده انکور گر نخواهی گشت
 همی فشرده به چرخشت فتنه چون انکور
 بخار خون عدو آردش به مغز خمار
 هر آنکه مغز از خون رز بود مخمور
 بزرگ مرد بود آنکه فر دانش و داد
 کند ز جبهه او همچو آفتاب ظهور
 نه مور باش نه مار گزنده لیکن باش
 به گاه خشم چومار و به گاه حلم چومور
 نه نور محض همی شونه نار صرف و پباش
 به گاه سوزش چون نار و گاه سازش نور

اگر همی نبود مهر و قهر سلطان را

به دوستان سعید و به دشمنان شرور

نه دوستان را ماند به دل امید ز شاه

نه دشمنان را بیمی به ترک فسق و فجور

اگر نه شاه جهان روز و شب ببیند رنج

ز رنج گردد روز جهان شب دیجور

چنانکه شاه مظفر به يك دومه زین پیش

کشید رنج سفر کرد طی منارل دور

به فصل دی که ز سرما فسرده گشت چو یخ

هر آنچه بد به جبال و هر آنچه بد به بحور

زمین چو پَر حواصل شد از شگرفی برف

رسید زاغ و زغن را زمان عیش و سرود

بمرد گلشن و کافور ریخت ابر از برف

که ناگزیر بریزند مرده را کافور

نسیم صبح مؤثر به جان دل و چونانک

به هجر دیده دلی آه عاشقی مهجور

نمود روی به تبریز شه مظفر دین

به فرو شوکت و اجلال بانشاط و سرور

نسیم صبح به خلق جهان بشارت داد

که باز آمد از راه موکب منصور

به کار ملک هر آنج این ملک نماید سعی

بود بر ملک الملک سعی او مشکور

بود به ملک مراو را مهین امیری یار

که ملک را به کف اوست رتق و فتق امور

مهین امیری بوزرجمهر رای و صلاح
 که خلق گشته برای مصالح جمه
 امید گاه امیران مهین امیر نظام
 که خاک درگه او هست کحل دیده‌جو
 سموم قهرش سم به ذوقه الکفار
 نسیم مه‌وش عین مزاجها کافو
 هر آن شهی که مراو را چنو امیر بود
 مشیر و یار و ظهیر و مصاحب و دستور
 شکفت نیست اگر باج گیرد از قیصر
 عجب نباشد اگر تاج گیرد از فغفور
 همیشه تا ز سنین و شهور نام بود
 به کام باد ولیعهد را سنین و شهور
 به زیر سایه او فرخجسته صدر اجل
 امید گاه امیران خدایگان صدور
 زید به دولت و عزت چه در سفر چه حضر
 به زیر ظل ولیعهد تا به یوم نشور

www.adabestanekave.com

۱۷- خوشآمد به شاه در مهمانی وزیر

تا شهنشاه جهان گردید مهمان وزیر
 متفق دید آسمان بخت جوان بارای پیر
 عمرها پرورده شد در مرتع گردون حمل
 تا چنین روزی شود طبع خدیو شیر گیر

شیر گردون کرد فر به خویش را تا آورند
 شهریار پیل افکن را کباب از ران شیر
 ثور اندر چرخ باشد منتظر تا خواهدش
 بهر قربان قدم شه وزیر بی نظیر
 زین وزیر پیر وزین شاه جوان شایسته است
 گر جوانی راز سر گیرد همی گردون پیر
 دولت ایران ز فر کلك او و تیغ این
 زود باید آرزویی را که در دل داشت دیر
 خود به تیغ او بود اقبال و نصرت پای بند
 همچنان بر کلك این فضل و هنر شد دستگیر
 شهریارا روزگار دولت بادا دراز
 آنچنان کاین جامه چون عمر عدویت شه قصیر

www.adabestanekave.com

۱۸ - مزاح بایکی از وزیران

بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دورای وزیر
 پرسشی کن گاه گاه از حال رنجورای وزیر
 دیر گاهی شد که از احوال تخم غافل
 این چنین غفلت بود از چون تویی دورای وزیر
 از همان روزی که شد با تو امور خارجه
 بیضه‌ام از نوورم کرد دست پر زور ای وزیر
 این نه آن خایه است با چشم حقارت منکرش
 در بزرگی گشته این اوقات مشهورای وزیر

چون جراید را دوروز دیگر آزادی دهند

شرح آنرا دید خواهی جمله مسطورای وزیر

نسبۀ اندر درشتی دانه خرمما شدست

بیضه‌پی کو بود چون يك حب انکورای وزیر

عاقبت چشم بد مردم بدو آسیب زد

گرچه بود از چشمها پیوسته مستورای وزیر

پاك و افوری شدم از بسکه گفتند این و آن

بهر تسکین و جمع خوبست وافورای وزیر

بر ندارم يك قدم از ترس جان بی بیضه‌بند

گشته‌ام دردست تخم خویش مقهورای وزیر

آنچنان حساس شد تخم که زحمت می‌برد

از طنین پشه‌پی چون نیش زنبورای وزیر

پی به درد من نخواهی برد با این حرفها

تا نکرد بیضه‌ات یا بیضه‌ام جورای وزیر

رحم کرد ایزد که يك تخم چنین رنجور گشت

هر دو گرمی شدشدهی نور علی نورای وزیر

خایۀ بیچاره را این زحمت از... رست و بس

جمله آتوها بود از گور این کورای وزیر

... کافر کیش يك شب اختیار از من ر بود

خورده بودم کاش آنشب حب کافورای وزیر

... ون خوبی بود لیکن می‌کرب سوزاك داشت

همچو زهری کو بود در جام بلورای وزیر

لذتی گر بود یا نه حالی آن لذت گذشت

زحمتش باقیست با من قالب گورای وزیر

هر سحر دارم امید آنکه دیگر چرك نیست
 چون گشایم کله...م شوم بورای وزیر
 بسکه دستور آمد و انواع مرهمها گذاشت
 دید بر تخم من بیچاره دستورای وزیر
 زین جسارتها که کردم عذر من پذیرفته‌دار
 شاعرم من شاعران باشند معذورای وزیر

۱۹ - مطایبه

پدرش گفته که با من ننشیند پدرش
 مردم از غصه خدا مرگ دهک بر پدرش
 گر بمیرد پدرش جای غم و ماتم نیست
 زنده‌ام من ، بنوازم ز پدر خوبترش
 لله را نیز اگر دست به سر می‌کردم
 خوب می‌شد که کشم دست ابوت به سرش
 بعد مرگ پدرش کار لله آسانست
 به دهن کو بوم - اگر حرف زند - مشتش زرش
 لله ها قاطبة راهبر اطفالند
 گر دهم سیم کجا خود نشود راهبرش
 مادرش بی خبر از عالم ما خواهد بود
 گر نسازد لله از عالم ما با خبرش
 باید از فتنه دور قمرش داشت نگاه
 تا نگهدار شود فتنه دور قمرش
 گر خداوند اجابت کند این دعوت من
 بزند دست قضا دست قضا بر کمرش

دور و نزدیک خبردار شوم از حالش
 حاضر آیم به برش چون شنوم محتضرش
 چهره غمناک کنم جامعه جان چاک کنم
 گریه آغاز کنم چون رفقای دگرش
 داستانها کنم از دوستی آن مرحوم
 قصه‌ها سرکنم از خوبی خلق و سیرش
 تا نگویند ترا با پسر غیر چه کار
 مادرش را به زنی گیرم و کردم پدرش
 باش تا در اثر تربیت من بینی
 چند سال دگرش صاحب چندین هنرش
 حسن خوبست اگر کام دل از وی گیری
 ثمـرش چیست درختی که نجیبی ثمرش
 ساده را باید يك موی نباشد به سرین
 ظرف مودار اگر هفت دهندش مخرش
 همچنان گر دو شبانروز نیابی خورش
 هر غذائی که در او موی ببینی مخورش

www.adabestanekave.com

۲۰ - در مدح امیر نظام

هر که را با سر زلف سیه افتد کارش
 چون سیهک‌اران آشفته بود بازادش
 دی ز کف برد دلم دلبر کی کز در حسن
 سجدده آرند بنان چکل و فرخارش

واعظ اربیند یکبار دو چشم سیهش
 وعظ یکسو نهد ، از عشق رود گفتارش
 مفتی اربیند خال لب لعش، یکسر
 ز کفاندازد تسبیح و زسر دستارش
 غارت عقل بود دو رخ چون سرخ گلش
 آفت هوش بود دو لب شکر بسارش
 دوش با عشق بگفتم که ستایمش به شعر
 بو که با شعر و غزل حیلہ کنم در کارش
 عشق گفتا که به شعرش نتوان رام نمود
 رام نتوانسی کردن مگر از دینارش
 ورترا نبود یکی چامه سرای
 عید قربان چورسد همرة خود بردارش
 رو به دربار امیر آور و پس عرضه بدار
 آنکه بر چرخ همی طعنه زند در بارش
 آن امیری که به پیش نظر همت او
 کوه زر چون پر گاه است همه مقدارش
 آن امیری که امیران جهان بسی اجبار
 از بن دندان فرمانبر و خدمتکارش
 بحر جود و کرم و فضل و ادب میر نظام
 آن که چون لؤلؤ شہوار بود گفتارش
 آن امیری که پی طاعت او بی اکراه
 دست بر سینه ستاندند همه احساراش
 هر که دشواری در دل بودش از زروسیم
 کف راد وی آسان کند آن دشوارش

بخت بد خواهش خفتست به انسان که دگر
 نفخهٔ صور به محشر نکند بیدارش
 خصم او نیز سرافراز شود اندر دهر
 لیک آندم که زند دست اجل بردارش
 دشمن او که به تن سر بودش بارگران
 سبک از تیغ شرر بار نماید بارش
 هر که را او به سخن سنجی تصدیق کند
 طعنه بر گوهر رخشنده زند گفتارش
 هست از مـرحمت و حضرت میر
 ایرج ارمحکم و سنجیده بود اشعارش
 «بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منتارش»

www.adabestanekave.com

۲۱- مزاح با ابوالحسن خان

ای بر کچـلان دهر سرهنگ
 حق حفظ کند سر تو از سنگ
 ای آکچـل ای ابـوالحسن خان
 ای تو وزغ و حسین خرچنگ
 من چون تو کچل ندیده‌ام هیچ
 نه در کن و سولقان نه در گنگ
 ماه فلکـی نموده تقلید
 از زفت سرت به شکل و از رنگ

باشد کچلی نهان به فرقت
 چون نشوه که مضمربست در بنگ
 آید چه نسیم ری به مشهد
 از بوی سر تو می شوم منگ
 مد هوش کند مسافرین را
 بوی سرت از هزار فرسنگ
 گفتمی در شعر خود که هستم
 من سائس صد هزار الدنگ
 رفتی که کنی ز بنده تعریف
 هجوم کردی تو ای قرم دنگ
 سائس یعنی که کار فرما
 پا راهنما به صلح یا جنگ
 معنای سیاست امر و نهی است
 خوبست نظر کنی به فرهنگ
 کی الدنگان به من مطیعند
 زین نسبت بد بود مرا ننگ
 گر شعر دگر کلان جفنگست
 شعر تو کچل کلاچه اجفنگ
 ماشاءالله رفته رفته
 خطات شده مثل خط خر جنگ
 اینها همه طیبیت و مزاحست
 از من نشوی ، رفیق ، دلنگ
 در شعر نه کس تراست همدوش
 در خط نه کسی تراست همسنگ

بر چنگ چو پنجه بر گشایی

از پنجه بار بد فند چنگ

ساز تو عجیب تر ز درویش

نقش تو غریب تر ز ارژنگ

تو نی کچلی سرت پر از پوست

وانگاہ چه موی خوب خوش رنگ

تازی تو به علم همچو خرگوش

دیگر متعلمان چسو خرچنگ

ان شاء الله پیر گردی

گوزم شود از سبیلت آونگ

از بردن اسم داش کاظم

گردیده دلم چو قافیہ تنگ

صد حیف از آن رفیق یکروی

افسوس از آن رفیق یکرنگ

تا صبح مرا نمی برد خواب

آیسد چو خیال او شباہنگ

افسوس کہ رفت و دوستان را

دیگر نرسد بہ دامنش چنگ

ما نیز رویم از پی او

یعنی کہ برندمان بہ اردنگ

راہبست کہ طی نماید آنرا

ہم اسب دونندہ ہم خر لنگ

ہم آن کہ بہ چاہ کرد منزل

ہم آن کہ بہ مہا برد اورنگ

هم آن که وزیر شد به نزویر

هم آن که وکیل شد به نیرنگ

در هم گوید زمانه ما را

ماییم برنج و آسمان دنگ

www.adabestanekave.com

۲۲- شکوه از مرگ پدر و مدح قائم مقام

زان همه امیدها که بودم در دل

نیست کنون غیر نا امید حاصل

گفتم هرگز فرامشم ننماید

آنکو هرگز فراموشش نکند دل

بود گمانم که چون امیرز تبریز

رفت به بخت سعید و دولت مقبل

چامه چه بفرستمش به نامه بی ازمن

یاد کند آن امیر نیک خصایل

لیک دوسه بار زی امیر نمودم

چند قصاید گسپیل و چند رسایل

تا حال از درگه امیر نگشتست

بهر مباحثات من جوابی واصل

صدر اجل زنده باد و باد هم او را

ز آهن و پولاد مرعروق و مفاصل

مردهمی صدر شاعران پدر من

یک دو سه مه پیش ازین به ناخوشی مل

افسرد آن بوستان فضل و معانی

پژمرد آن گلستان فهم و فضایل

معدن فضل و کمال بودی ولاشک

مدین در زیر خاک دارد منزل

بعد پدر از گرم مرا پدری کرد

حضرت قائم مقام سید باذل

سبط پیمبر بود به دوره خسرو

همچو پیمبر به دور کسری عادل

ایدون قائم مقام دارد یا من

آنچه بمن لطف داشتی تو اوایل

از پی تو صد هزار محمل بستند

چون تو ز شهری همی بیندی محمل

یاد چو از محمل تو آرم ایدون

سرکنم افغان و ناله همچو جلاجل

وہ کہ چه خالی شد از تو باغی چونانک

غیرت کشمیر بود و حسرت بابل

هر سوکاید قدم گذاری در باغ

نساله کنند از جدایی تو عنادل

چون گذرم او فتد بیاع تو ایدرون

گیرم چون لاله داغ هجر تو بر دل

نوحه سرایم براو چنانچه بر اطلال

نوحه سرایی نماید اعشی باهل

هر سو کردم ایا منازل سلمی

گویم و گریم چنانکه آرم و ابل

گرچه رود از دل آنچه رفت ز دیده

رفتگی از دیده و فرفتی از دل

جای تر اندر دلست و دل به برما

گو که بود صد هزار عالی و سافل

در پرده نباشد میان عاشق و معشوق

سد سکندر نه حاجبست و نه حایل

خود تو نمایی نظر به هر چه نمایم

دیده و دل بسکه بر تو آمده مایل

نوفل گر باز داشت مجنون از عشق

مجنون گردد کنون ز عشق تو نوفل

یاد تو اندر روان عارف و عامی

نام تو اندر زبان عالم و جاهل

تا نشود نام فضل زایل از دهر

نام تو از دهر می نگردد زایل

بالله صدقست اگر بگویم بر من

مرگ پدر سهل بود و هجر تو مشکل

کاش که بار دگر نصیب من افتد

تا که ببینم مرآن خجسته شمایل

۲۳- در نعت نبی خاتم

نه عاقل است که دارد در این سرای رحیل

قصیر عمر خود اندر امیدهای طویل

نهد به گردن جان رشته‌یی ز طول‌امل

که تا قیامت آن رشته را بود تطویل

مناص جوویی از این رشته لات حین مناس

خلاص خواهی از این عقده لاعلیک سبیل

خوش آنکه بگست این رشته امیدزجان

نهاد بر کف تقدیر کرد کار جلایل

رهاند خود را از منت و ضیع و شریف

نجات داد هم از خجالت کریم و بخیل

خلیل وار توکل به کردگار نمای

که تا رهاند از آتش غمت چو خلیل

نصیر جان تو چون حق بود فنعم نصیر

وکیل کار تو چون حق بود فنعم وکیل

رهین هر کس و ناکس مشوپی روزی

چو او به روزی هر ناکس و کس است وکیل

همان که او به تو جان داد نان دهد چه کنی

ز بهر فانی جان عزیز خوار و ذلیل

جمال صورت فردا کجا ترا باشد

اگر نباشد امروز سیرت تو جمیل

مسافری تو و ناچار بایست زادی

که زاد باید مر مرد را به گاه رحیل

کدام زاد نیکوتر ز حب پینمبر

که خلق را سوی ایزد ولای اوست، دلیل

نداشت سایه ولی رحمت و عطوفت او

فتادگان را بر سر فکنده ظل ظلیل

بود سراسر نعتش هر آنچه در فرقان
 بود تمامی وصفش هر آنچه در انجیل
 قتل او را عیسی نیاورد جان داد
 اگر چه عیسی جان می‌دهد زدم بقتیل
 اگر نه امرش ، نامی نبود از معروف
 اگر نه نهیش ، بودند خلق در تضلیل
 رخ نیاز نمی‌سود اگر به خاک درش
 نمی‌رسید بدین جایگاه جبرائیل
 ز کاخ خسرویش نه سپهر زنگاری
 معلق است چو از کاخ خسروان قندیل
 اگر نه قولش ، اسمی نبود از تسبیح
 اگر نه فعلش ، رسمی نبود از تهلیل
 ز خلق نیک و صفات جمیل خلق بدیع
 نیافریدش ایزد همال و شبه و عدیل
 کفیل روزی خلقت تا خدای جهان
 بود به شادی احباب او هماره کفیل

www.adabestanekave.com

۲۴- ایضاً در مدح امیر نظام

چونان شدم ضعیف که گر نه سخن کنم
 در مجلسی ، کسی بنبیند که این منم
 و در هم سخن کنم بجز از ناله نشنوند
 زانرو که همچو نی شده از لاغری تنم

مو در بدن به جای نخ آمد مرا از آن

کز لاغری بدن شده مانند سوزنم
از بس نحیف و لاغر و باریک گشته‌ام

ترسم که خویشتن را ناگه گم کنم
ای ناتوانی آخر در من چه دیده‌ای

کاینسان گره نمودی دامن به دامنم
گر سنگ بود سفتی و آهن گداختی

یا آنکه من نه ساخته از سنگ و آهنم
چندین مئاز اسب که بشکست مغفوم

چندین میاز دست که بگست جوشنم
من شاعری حقیرم و مدحتگری فقیر

نه رستم نه طوس نه گیوم نه بهمنم
سی روز بوسه بر زده‌ام بر کف امام

سی روز هم به پای بتی بوسه بر زدم
وقتست دابرا که خم طره بشکنی

تا من بدان نگاه کنم توبه بشکنم
یک چند ضعف بیخ مرا کند زین سپس

دا قوت می آنرا از بیخ برکنم
نی نی نزار خوشترم از آنکه هم صفت

با کک میر شیر دل شیر اوژنم
میر نظام آنکه پی نظم ملک و دین

ایزد وجود او را بنمود مفتنم
چون روز عرض فضل ز حکمت کند سخن

بوزر جمهر گوید من طفل کبودنم

سر تا به پا زبانم سوسن صفت و لیک
 در مدح میر بسته زبان همچو سوسنم
 نک از زبان میر کنم مدح او که من
 در مدح آن خدیو هنرمند الکنم
 در زیر ظل ناصر دین شاه این منم
 تا یک جهان جلال بود زیر دامنم
 صد قارنم به کوشش در روز گیر و دار
 لیکن به گاه حکم دو صد کوه قارنم
 با روی پر ز خنده اگر ابر بهمنی
 بخشش همی نماید من ابر بهمنم
 فرخ نهاد و نیک خوی و نیک منظرم
 نیکو سرشت و پاک دل و پاک دیدنم
 با دست قهر ریشه هر ظلم بگسلم
 با سنگ عدل شیشه هر جور بشکنم
 در گاه مهر نوشم و در جام دوستم
 در وقت قهر نیشم و در کام دشمنم
 روز معاندین را تار یکنر شبم
 شام موافقان را چون روز روشنم

www.adabestanekave.com

۲۵ - وسوسه

دیدم و گفتم نادیده‌اش انکار کنم
 دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم

غیر معقول بود منکر محسوس شدن

من از این یاوه سرایبها بسیار کنم

با پسر مشدی افتاده سر و کار مرا

که بتوانم از او ترك سر و کار کنم

تا مگر روزی از خانه به بازار آید

صبح تا اول شب خانه به بازار کنم

بینم از دور و مرا رعه بر اندام افتد

تکیه از سستی اعصاب به دیوار کنم

اندر آن حال گر انگشت مرا قطع کنند

خبرم نیست که آخی زدل زار کنم

ورسك هار به من حمله کند در آن حال

قدرتم نی که هزیمت ز سكه هار کنم

ور ذنوبم همه بخشند نه يك استغفار

نیست قدرت به زبانم کاستغفار کنم

کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی

بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم

الغرض سخت گرفتارم و می نتوانم

تاش بر خویش کم و بیش گرفتار کنم

نه بود شاعر و شاعر طلب و شعر شناس

که سرش گرم و دلش نرم به اشعار کنم

نه منجم که نهم و شرم و حیا را بکنار

پیش خورشید رخس صحبت اقرار کنم

کیهیاگر نبود کز پی مشغولی او

صحبت از شمس و قمر، ثابت و سیار کنم

مشدی و قلدر و غدارست این تازه حریف

من چه با مشدی و با قلدر و غدار کنم
اینقدر هست که گاهی روم از دنیااش

سیر و نظاره بر آن قامت و رفتار کنم
گویم آهسته که قربان تو گردد جانم

تا بگوید که چه می‌گفتی؟ انکار کنم!
چه کنم؟ چاره جز انکار در آن موقع نیست

به آژان گوید اگر بیشتر اصرار کنم
گر بر آشوبد و کوبد لگدی بر شکم

چه کنم؟ درددل خود به که اظهار کنم؟
ور زند سیلی و از سر کاهم پرت شود

خویش را در سر کو سخره نظار کنم
ور برد دست به شلول و بمن حمله کند

زهره در بازم و زهراب به شلوار کنم
شرح این واقعه را گر به‌جراید ببرند

شهره خود را به سغه در همه اقطار کنم
گر رئیس الوزرا بشنود این قصه من

بعد با او به‌چه رو باید دیدار کنم؟
ور یکی از وزرا بیند و لبخند زند

این تعنت به چسان بر خود هموار کنم
مر مرا منصب و ادرا رست از دولت و دن

بایدم قطع ید از منصب و ادرا کنم
من از ابناء ملوکم ، نتوانم که سلوک

با پسر مشدی ولگرد و لنگار کنم

حضرت والا گویند و نویسند مرا

حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم

مر مرا اهل هنر ز اهل ادب می‌دانند

خویش را در نظر اهل ادب خوار کنم؟

نسب از دوره قاجار برم . می‌باید

فکر خوشروئی از دوره قاجار کنم

پسر شاه سزاوار من و عشق منست

نه سزاوار بود ترك سزاوار کنم

خانه او را تا خانه من راه بسپست

فکر همسایه دیوار به دیوار کنم

من که اهل قلم و دفتر و نردم، ز چه روی

آشتی با پسر مشدی و بیمار کنم؟

او همه رامش در خانه خمار کند

من چسان رامش در خانه خمار کنم

روی سکوی فلان کافه خورم با او چای

در دکان چلوپی با او نهار کنم

لاس با زنها در کوچه و بازار زنم

نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم

دم هر معر که بی رحل اقامت فکنم

سیر قزچ و گرك و خرس و بز و مار کنم

چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش کردم

ترك این عادت دیرینه به سیکار کنم

گرچه در پنج زبان افصح نامم دانند

به علی من کرتم شیوه گفتار کنم

نشده پشت لبش سبز ، بدان جفت سبیل
 گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم
 آبرو را بگنذارم بر این پاره دل
 بهر لختی جگرک سفر قلمکار کنم
 عاشقی کار سری نیست که سامان خواهد
 من سر و سامان چون در سر این کار کنم
 با چنین مهدی آمیزش من عارمنست
 من همه دعوی النار والالعار کنم
 عاشق بچه مردم شدن اصلا چه ضرور؟
 من چرا بی سببی خود را آزار کنم
 چشم او باشد اگر فرگس شهلا گوباش
 من ز تیمار چرا خود را بیمار کنم
 او اگر دارد موی سیاه و روی سفید
 من چرا روز خود از غصه شب تار کنم
 این همه روده درازی شد و شاه اندازی
 بایدم فکر پسر مهدی طرار کنم
 عشق شیر است قوی پنجه و خونخوار و خطاست
 پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم
 کار دشوار بود ، لیک مرا می‌باید
 حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
 گزگشاید گره از کار به جادوی و به سحر
 سالها خدمت جادوگر و سحرار کنم
 او نه یاریست کز او صرف نظر بتوان کرد
 من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم

خواهم ارکار بگردد به مرا دل من
به مراد دل او باید رفتار کنم
مشدی من خرکی دارد رهوار و مراست
که روم فکر خری مشدی ورهوار کنم
از برای خرم از مخمل و قالی فی الفور
تشك و پالان آماده و طیار کنم
از سپیده و سیه و زرد و بنفش و قرمز
به گل و گردن او مهره بسیار کنم
دم و یالش را از بهر قشنگی دوسه بار
به حنا گیرم و گلناری گلنار کنم
عصرها باید تغییر دهم شکل و لباس
خویش را هم زی با آن بت عیار کنم
کلاه پوست نهنم کلاه سر مشدی وار
از قصب شال و ز ابریشم دستار کنم
ملکی پوشم از آن ملکی‌های صحیح
پیش مشدی ها خود را پر و پادار کنم
گیرم از مرجان تسبیح درازی در دست
بند و منگوله ز ابریشم زر تار کنم
یک عبای نو بوشهری اعلا بر دوش
آستر تافته با مخمل گلداز کنم
کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
جای زر خاک به دامان طلبکار کنم
چو رودیار همه عصر سوی قصر ملک
من هم البته همه عصر همین کار کنم

روم آنجا ولی از راه نه ، از بی راهه
 کار را باید پوشیده ز انظار کنم
 چون رسیدم خر خود پیش خر او بندم
 خود بتقریبی جادر بر آن یار کنم
 روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
 من همه کار به اسلوب و بهنجار کنم
 پای روی پا انداخته با صوت جلی
 قهوه‌چی را به بر خویشتن احضار کنم
 شربت و بستنی و قهوه و چایی خواهم
 گرچه بی‌میل بوم خواهش هر چار کنم
 يك دو روزی نکنم هیچ تعارف با او
 ورکنم مختصـرو سرد سبکبار کنم
 وقت برخاستن از جیب کشم کیسه برون
 هرچه اندر ته کیسه است نگوئسار کنم
 اشرفی‌ها را بر دیده او بشمارم
 بعد يك مبلغ بر قهوه‌چی ایثار کنم
 من نپرسم که چه دادی و چه قیمت خواهی
 جای صرف دودرم بذل دودینار کنم
 خربه زیر آرم و بنشینم و آیم سوی شهر
 يك دوروز این عمل خود را تکرار کنم
 تا پسر مشدی ما بر سر گفتار آید
 طرح يك مکاری چون مردم مکار کنم
 روزی افسار الاغم را بندم به درخت
 گر هوش مست‌تر از عهد سپهدار کنم

خرمن بر کشد افسار و جهد بر خراو
 محشر خر که شنیدی تو پس دیدار کنم
 دو خر افتند بهم بنده میانجی کردم
 کار میر آخور و اقدام جلو دار کنم
 خر خود را لگدی چند زخم بر پک و پوز
 به خر او چورسم نازش و تیمار کنم
 عاقبت کار چو تنها فرود از پیشم
 صاحب آن خر دیگر را اخبار کنم
 به همین شیوه میان خود و آن خوب پسر
 پایه سعادت و الفت را ستوار کنم
 گر پسر سد زمن آن شوخ که این خر خرنست
 پیشکش گویم و در بردنش اصرار کنم
 بعد از آن جای چو آرند بهم خدمت او
 عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم
 پشت جایی چپمی چند به نافش بندم
 هم در آن لحظه منش واقف اصرار کنم
 کم کم این دوستی از قصر کشد تا خانه
 خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم
 ارقضا گر خراو ننگ شد و بارش ماند
 خر بد و بخشم تا بارش را بار کنم

۲۶ - امتحان خط و سخن

امیر کرد مرا امتحان به خط و سخن
 به روز غره شوال عید روزه شکن
 به پایمردی دانش من امتحان دادم
 چنانکه گفت امیرم که مر حبا احسن
 ز خط شعر به هر کس غرامتی برسد
 ازین سپس همه تاوان او به گردن من
 دهم به پارسی و تازی امتحان که بسی
 کشیده‌ام پی تحصیل این دورنج و سخن
 ندیده بالش راحت دوچار سال بود
 برای کسب هنر يك دقیقه پهلوئی من
 کنون به جثه من بنده با قبول امیر
 گمان مدار به فضل و هنر بود يك تن
 بخورد و خواب نبرد ا ختم که با خور و خواب
 جوان نخواهد گشتن بقول مرد کهن
 جوان چورنج هنر را به خویش بپسندد
 به راحتش برساناد خلق ذوالمر
 کدام راحت زین خوبتر که همچون من
 همی سراید در محضر امیر سخن
 گشاده باشد و گویا بود به مدح امیر
 به صد هزار ادب مر مرا زبان و دهن

خدایگان امیران مهین امیر نظام

که اوست در همه فن همچو مردم یکفن

ز خویش دور کند سیم و زرتو پنداری

کف کریمش با سیم و زر بود دشمن

به عید قربان تا سر برند قربانی

شکسته بساد عدو را بحضرتش کردن

www.adabestanekave.com

۲۷- شکوه از چرخ و شکایت از هرگ پدر

عجبا چرخ بود دشمن من
 زین ستمگر فلک اهریمن
 همه پا تاسر رنجست و محن
 بلکه گرگین هزاران بیژن
 طمع راحت ازین دهر فتن
 آب سایی بود اندر هاون
 خانه بی نیست ازوبی شیون
 کرد بیت الحزن فی رامسکن
 مسکن خویش گفتم بیت حزن
 روزی از یوسف او پیراهن
 زانکه پیراهن وی گشت کفن
 پیرهن باد کفن در تن من
 چشم یعقوب از آن شد روشن
 پیرهن خواهم درید به تن

شکوه بر چرخ برند از دشمن
 الله الله به که باید نالیسد
 همه سر تا پا، مکرست و فریب
 گرگ خونخوار هزاران یوسف
 طلب شادی ازین چرخ حرون
 باد بیزی بود اندر غربال
 حلقه‌یی نیست از آن بی ماتم
 گرز بهر پسر خود، یعقوب
 من ز بهر پدر خود زین پس
 داشت یعقوب، امید می که رسد
 بر یعقوب من آنهم نبود
 پیرهن گشت کفن در تن او
 چونکه پیراهن یوسف را دید
 من ز پیراهن ایسن یعقوبم

پدزارفتی و من از پس تو
 گر بر اطلال و دمن گریه کنند
 در سر قبر تو من نوحه کنم
 آهن ارباشم در تاب و توان
 ای کهن چرخ؟ بسی تازه جوان
 زین همه ظلم که بامن کردی
 خاطری نیست که باشد شادان
 از ایای که تو بخشیدی باده
 نر شعاعست که هر شام ترا
 خم از آن گشت ترا پشت که هست
 انجمنها ز تو ویران گردد
 نبود رافع زهرت تریاق
 با تو آویخت نتاندرستم
 نهلم دامن شه را از کف

www.adabestanekave.com

۲۸ - مدح ناصرالدین شاه

مباش ایمن ز کید چرخ ریمن
 نماید خانه امید تاریک
 سؤال دادخواهی گر کنی، کر
 نه او را دوستی باشد محقق
 یکی را بی جهت گاهی بود دوست
 کند مسجود خواری را چنوبت
 به دانایان بود رنج مجسم
 که از کیدش نشاید بود ایمن
 که سازد هر دو چشم آزر روشن
 جواب دادخواهی باشد الکن
 نه او را دشمنی باشد مبرهن
 یکی را بی سبب گادی است دشمن
 عزیز می‌سازد او را چون برهن
 به نادانان بود گنج معین

یکی را کشت دارد تازه وتر
 یکی خندان بدسان برق لامع
 یکی را روز روشن شام تیره
 یکی تحت تری بنموده مأوی
 یکی نالد زعریانی شب‌وروز
 یکی را زاید شادی زشادی
 یکی را باده اندر کاسه دل
 یکی را بوریا آرامگاه است
 یکی را دست اندر گردن بخت
 اگر باشی به بزم اندر ارسطو
 چو بخت نیست در دل ما ندارمان
 خنک آنرا که او بایاری بخت
 نخواهد ساعتی آرامش دل
 سفر سازد پی کسب معالی
 اگر در کوی و برزن نگذرد مرد
 روی زن وار در خانه نشینی
 مگر نشنیدی این را که گویند
 اگر در ناید از دریا به خارج
 نخواندی اینکه گفت ابن قلاوس
 چو آب ایستاده شد یا بد عفو نت
 بحمد الله مرا تن گشته راحت
 ندیده صدمه پی از سختی راه
 همه برگ سفر دارم مهیا
 زفر مدح کیوان فر خدیوی

یکی را برزند آتش به خرمن
 یکی گریان مثال ابر بهمن
 یکی را شام تیره روز روشن
 یکی فرق ثریا کرده مسکن
 یکی باند به دیبای ملون
 یکی را خیزدی شیون زشیون
 یکی را خون دل در کاسه تن
 یکی را اطلس رومی نشیمن
 یکی با بخت خفته دست و گردن
 و گر گردی به رزم اندر پشوتن
 اگر در چین گریزی پایه ارمن
 به توفیق خدای حی ذوالمن
 نجوید لحظه بی آسایش تن
 که رسم زن بود یکجای بودن
 کجا دارد فضیلت مرد بر زن
 که شاید روزیت آید زروزن
 حطب باشد به جای خویش چندن
 نیاویزند خوبانش ز گردن
 الاسار الالهلال فصار بسدراً
 چو جاری گشت گرد دصاف و روشن
 همه بار سفر ننهاده بر تن
 نخورده لطمه پی از بیم رهن
 همه عیش حضر دارم معین
 که امرش را قضا بنهاده گردن

ولیعهد ملك سلطان مظفر
 خدیو پاك قلب پاك طینت
 خدیو او خوش بزی خرم گرفتگی
 شهی کز دست او بالنده شمشیر
 شه صاحبقران شه ناصرالدین
 چنین شه زاد از مادر که گردید
 ز چهرش چهره دولت منور
 که جادستش سراسر کوه آگین
 به کوه آهن از حکمش بخوانی
 عروس بخت او دردست دارد
 به دیدن صعب باشد روز میدان
 سر خصم و سنان جان ستانش
 خدیو او رسم باشد اینکه گویند
 ترا من بر پدر تبریک گویم
 سریر سلطنت زو شد مشرف
 همه با عمر او دست خدا بست
 هر آنکس که نگر باشد به جاهش
 کفر ادش تو گویی روز بخشش
 به درد فاقه جوید هر که درمان
 جهانداور خدیو احرص مدحت
 همه از رأفت بنموده خلعت
 چنو دولت شتابد بر در تو
 غلط مشهور گشتست اینکه گویند
 ز جار خصم شیطان سنانست

خدیو شیر گیر پیل افکن
 خدیو پاك دین و پا کدامن
 شب میلاد شاه شیر اوژن
 شهی کز فوق او نازنده گرزن
 که دارد نه فلک در زیر دامن
 ز شبهش مادر گیتی سترون
 ز نامش نامه ملت معنون
 که جا تیغش همه بیجاده معدن
 شود چون رود جیحون کوه آهن
 ز اقبال و شرف دست آور نهی
 ولی در روز ایوان نیک دیدن
 تر گویی فی المثل گو بست و محجن
 پدر را بر پسر تبریک ایکن
 که بر چونین پدر چشم تو روشن
 سرای معدلت زو شد مزین
 بقارا تا ابد دامن بدامن
 شود در دیدگانش مژه سوزن
 زبان پنج دارد پنج ناخن
 همی گویند درمان تو درمان
 همی واداردم بر شعر گفتن
 یگانه پاك خلاق مهیمن
 که سنک رفته بیرون از فلاخن
 که از لاجول بگریزد هر یمن
 نگردد دور از لاجول گفتن

سرای آز از دست تسو و پیران
 به روز رزم تو یک دشت لشکر
 چنو ویسه زقارن شد گریزان
 نه تنها قارن از بیمت گریزد
 به خوان تن بود خصم ترا دل
 الا تا هست در افواه مردم
 نماید تا ابد گر گین جاهت
 نه او رادستگیری چون منیژه
 الا تا حرف جزم و نصب باشد
 تسو باشی ناصب اعلام دولت
 به دست عدل بیخ ظلم بگسل
 اگر شد قافیہ بعضی مکرر
 حضوراً عذرخواهم تا نگیرند
 منوچهری بدین هنجار گفتست
 چنین گفتست خاقانی بدین وزن

چنو و زابلستان از تیغ بهمن
 چو پیش طایری یکمشت ارزن
 گریزان گردد از بیم تو قارن
 اگر پا داشت کوه قارن ایضاً
 ز آه آتشین مـ ر غ مسمن
 حسد ورزیدن گر گین به بیژن
 چو بیژن در میان اچاه مسکن
 نه او رادستگیری چون تهمتن
 به قانون عرب حرف لم ولن
 تسو باشی جازم اعناق دشمن
 به مشت دوست پشت خصم بشکن
 و گر آید ردیف تون منون
 غیاباً خرده استادان این فن
 شبی کیسوف و هشته به داهن^۱
 دضمان دار سلامت شد دل من^۲

www.adabestanekave.com

- ۱- اصل: میاه و چاه و به یقین سهو القلم کاتب و شاعر است.
- ۲- اصل این قصیده به خط ایرج و عنوان آن «هوالمغر» است و در پایان آن چنین نوشته است: کاتبه و قائله ایرج بن صدر الشعراء قاجار شهر صفر المظفر ۱۳۰۸.

۲۹ - در مدح امیر نظام

مردم از حسرت آهو روشن و روشانشان

می ندانم به چه ترتیب به دام آرامشان

سه ستمگر پسر ایدون به معلم خانه

هست و صد بنده به هر راه گذر چون جمشان

نه بتنها من و يك مملکتی شیفته انید

باشدی باخته جان شیفته دل عالمشان

بچه حوری و غلمانند این هر سه به لطف

نیست انصاف که خوانند بنی آدمشان

هر سه در عصمت و پاکی به مقامی باشند

که بجز سایه نباشد دگری محرمشان

رخشان کعبه و دلشان حجر الاسود هست

بر رنخ چاهی و آن چاه بود زمزمشان

گردو صدسال بگردی به صفا و به وفا

نیست شبهی و نظیری به همه عالمشان

مبهمان کردمشان تا که دل و جان و سری

که مرا بود نثار آرم بر مقدمشان

بر سرم پای نهادند و دل و جان بردند

من به ناچار در آخر بگرفتم کمشان

مصطفی زاده بود چارم آن هر سه اگر

در جهان دیده کسی دیو و پری باهمشان

من بهر یکتایان دوسه نزل آموختم
 تا بود مدح ولیعهد ملک همدشان
 چون بخوانند خرد وید لب میر نظام
 سیم و زر ببخشد ز اندازه فزون دردمشان
 هست با همت شاهانه این راد امیر
 گر به خروار زر و سیم ببخشد کمشان
 از پی سجده درگاه ولیعهد چو چرخ
 آن زر و سیم امیرست که سازد خمشان
 شه مظفر که پی چاکریش پادشهان
 خط نوشتند و نهادند بر آن خاتمشان
 تا جهانست به مانند این عید و بهار
 کس مبیناد بجز شاد دل و خرمشان
 جسم و جانند به قول حکما شاه و وزیر
 حق تعالی نکند هیچ جدا از همشان

www.adabestanekave.com

۳۰ - در مدح حضرت مولای متقیان

گفتم رهین مهر تو شد این دل حزین
 گفتا حزین دلی که به مهری بود رهین
 گفتم قرین روی تو باشد همی قمر
 گفتا سهیل باشد اگر با قمر قرین
 گفتم که آفرین به رخ خوب یار من
 گفتا که آفرین رخ خوب آفرین

گفتم که ترک چشم تو دارد به کف کمان

گفتا کناره گیر که نازد مگر کمین

گفتم نشان مهر بود هیچ بردلت

گفتا نشان مهر و دل یار دل‌نشین

گفتم روم گزینم یاری به جای تو

گفتا اگر توانی رو زودتر گزین

گفتم علی خلاصه تشکیل کاف و نون

گفتا علی نتیجه ترکیب ماء و طین

گفتم خدای خوانده گروهی ز روی شک

گفتا خدای داند يك فرقه بر یقین

گفتم صفات واجب و ممکن در اوست جمع

گفتا که ممکنست که هم آن بود هم این

گفتم که انگبین راقهرش کند چو زهر

گفتا که زهر گردد با مهرش انگبین

گفتم هوای او بود اندر سر بنات

گفتا هوای او بود اندر دل بنین

گفتم جنین نبندد بی اذن او وجود

گفتا رحم نکیرد بی امر او جنین

گفتم قدم با گیتی بنهاد همچو روز

گفتا که تا نشان بدهد گیتی آفرین

گفتم بخاک پایش آنکس که سود فرقی

گفتا که یا گذارد بر فرن فرقدین

گفتم هر آنکه گشت غلامش بر آستان

گفتا هماره دارد دولت در آستین

گفتم ملك مظفر باشد غلام او

گفتا از آن غلامش باشه سپک‌شکین

گفتم که شاه ناصر دینش بود پدر

گفتا مگر نبینی آن فرداد و دین

گفتم چنین پدر پسری بایدش چنان

گفتا چنان پسرپدری باشدش چنین

گفتم جهان ز عدلش مانند جنتست

گفتا که جنتست و منش نیز حورعین

گفتم که عدل اوست به مکر زمان ضمان

گفتا که باس اوست به کید زمین ضمین

گفتم سپهر کینست الا به زور مهر

گفتا جهان مهرست الا به زور کین

گفتم معین و یاور ایتم شد کفش

گفتا خدای باد بر او یاور و معین

گفتم سر مخالفش از تیغ آبدار

گفتا تن معاندش از گرز آهنین

گفتم که قطع گردد چون کنده از تبر

گفتا که نرم گردد چون جامه از کدین

گفتم به یک اشاره کند ملک چین خراب

گفتا بحاصه چونکه بابر و فکند چین

گفتم قرین او نبود در همه جهان

گفتا به قرن‌ها نشود کس بدو قرین

گفتم هماره خواهیم تا شادمان زید

گفتا هر آنکه خواهد جز این شود حزین

گفتم که از جبینش کند ماه کسب نور
 گفتا از آن که سود به درگاه حق جبین
 گفتم علی عمران عمرش کند دراز
 گفتا خدای سبحان خصمش کند غمین
 گفتم همیشه چتر جلالش به روی ماه
 گفتا همواره اسب مرادش به زیر زین

۳۱- سپیه چشم ناهربان

ای سپیه چشم چه دیدی تو از این دیده گناه
 که نگاهت چو کنم خیره کنی چشم سیاه
 هر کسی با کس در کوچه شود رویاروی
 همه را چشم فتد به رخ هم خواه نخواه
 پیش چشم تو و گنهگار همین چشم منست
 چشم های دگران را نبوده هیچ گناه
 تو به نظمی و مستخدم تا میناتی
 گر خطاکار مرا دانی زین گونه نگاه
 جلب بر درگاه خود کن پی استنطاقم
 بهر تحقیق نگهدار مرا در درگاه
 هر دو دستم را بآبند کمر شمشیرت
 سخت بر بند که از غیر تو گردد کوتاه
 ساز تحت نظر خود دوسه ماه توقیفم
 حبس تاریک کن اندر خم آن زلف کوتاه
 بر تنم پوش از آن جامه که دزدان پوشند
 به گناهی که چرا کردم دزدیده نگاه

در ردیف همه دزدان دو بدو چار به چار
 پی تسطیح خیابان بر و رو بیدن راه
 هیچ يك لحظه مشودور ز بالای سرم
 تا به سر نگذرد امید فرارم ناگاه
 شرط باشد که ز آزادی خود دم نزنم
 گر چه مشروطه طلب باشم و آزادی خواه
 من گواهی نگرفتم که ترا دارم دوست
 تا مفتش شنود قصه عشتم ز گواه
 داغ مهر تو بود شاهد بر جبهه من
 وین چنین داغ نباشد دگران راه جباه
 من گرفتم که ترا در دل خود دارم دوست
 آن که بودت که ز راز دل من کرد آگاه
 خوب حس کردی عاشق شدن آیین منست
 این به من ارث رسید از پدرم طاب ثراه
 بی جبهه اخم مکن تند مرو، زشت مگو
 که چو من بهر تو پیدا نشود خاطر خواه
 بهر من کج کنی ابرو بروای چشم سفید
 وه چه بیجا غلطی شد بروای چشم سیاه
 که ترا گفت که در کوچه سلام نکنی؟
 که ترا گفت که باید نروی با من راه
 آنکه گوید بگریزان من و با او بنشین
 خواهد از چاله برون آیی وافتی در چاه
 آن رفیق تو ترا مصلحت خویش آموخت
 به خدا می برم از دست رفیق تو پناه

کیست جز من که خورد باطناً از بهر تو غم
 کیست جز من که کشد واقعاً از بهر تو آه
 کیست جز من که اگر شهر پر از خوشگل بود
 او همان شخص تو را خواهد الا الله
 کیست استاد تر از من که کماهی داند
 که چه استادی در خلقت تو کرد اله
 کیست جز من که زند یک مه آزاد قلم
 و آورد پیش تو شهریه خود آخر ماه
 دور پیری را با محنت و سختی سپرد
 که تو ایام جوانی گذرانی به رفاه
 فی المثل گر سرو پای خود او ماند لخت
 کله و کفش خرد بهر نو با کفش و کلاه
 من همان صورت زیبای تو را دارم دوست
 مطمئن باش که در من نبود قوه باه
 بهوای تو کنم گردش باغ ملی
 به سراغ تو روم مقبره نادر شاه
 کوه سنگی را در راه تو برسینه ز نسیم
 سنک برسینه زدن بهتر از این دارد راه
 خواهی امروز به من اخم کن و خواهی نه
 عاقبت رام و دلارام منی خواه نخواه
 حاضر دم دکه پالوده فروش دم ارگ
 با تو پالوده خورم من که نخوردم پاشاه
 با درشکه برمت تا گل خطمی هر روز
 چکنم نیست در این شهر جز این گردشگاه

گر دهد ره پدردانش و صدرالتجار

باتو آسوده توان بود شبی در نو چاه

باش بینی که تو خود سوی من آبی با میل

گرچه امروز بمن می‌گذری با اکراه

باش بینی که وفاق من و تو زایل کرد

مثل «وفاق شن طبقه» از افواه

شکر امروز بکن قدرم محبان بشناس

من نگویم که در آخر چه شودوا اسفاه

دید خواهی که تو هم مثل فلان الدوله

خط بر آورده‌یی از گرد بنا گوش چوماه

لاجرم مهر کنی پیشه و پیش آری چهر

بوسه بشمارم از لطف زیکتا پنجاه

کج مرو لجمکن ایرج مشو آقایی کن

چاکرانت را نیکوتر ازین دارنگاه

گاهی احوال مرا نیز پیرس ازدم در

گاهی از لطف مرا نیز ببین در سر راه

نه چو من عاشق افتد نه چو تو معشوقی

هر دو بی‌شبهه نداریم شبه از اشباه

گر بدریاشوی اندر دل تحت البحری

یا روی در شکم زیپلن بر قله ماه

ورروی در حرم قدس تسحصن جوئی

عاقبت مال منی مال من ان شاه‌اله

www.adabestanekave.com

۳۲ - شکایت از دوری امیر نظام و مدح قائم مقام

به حکم آنکه زد لها بود به دل هارا
 دل امیر ز سوز دل منست آگاه
 غم ای امیر بدانس - ان فراگ - رفته دلم
 که از فزونی بر آه بسته دارد راه
 اگر گواهی بر صدق مدعا باید
 دل امیرم بر صدق مدعاست گواه
 یکی قصیده به درگاه او فرستادم
 که در جوابم بویی رسد از آن درگاه
 به راه نامه پی آمد مرا ز حضرت وی
 سپس که بود بسی دیده امید به راه
 چگونه نامه ز درگاه فرخجسته میر
 به خط فرخ عبدالحسین جعلت فداء
 به یک محبت و یک مهربانی که اگر
 هزار سال دهم شرح آن شود کوتاه
 گمان بری ختنی بچهاستند خطش
 فکنده اند به گردن زمشک طوق سیاه
 مثال باکره جنتست هر لفظش
 کسی به چشم تصرف در او نکرده نگاه

فرود عزت و جاه مرا بدین نامه
 که ایزدش بفرزاید به عمر و عزت و جاه
 شگفت اینک که بدین عشق از و صبورم من
 من و صبوری از او لا اله الا الله
 سعادتیست به جان گر کنم فدای امیر
 از آنکه جان خود خواهد شدن به دهر تباه
 بزرگوار امیرا تو رفتی از تبریز
 ولی هنوز نرفتست نامت از افواه
 نشد که یاد توافتد مرا به دل بی غم
 نشد که نام تو آید مرا به لب بی آه
 سحر شکایت هجر ترا کنم با مهر
 به شب حکایت مهر تو را کنم با ماه
 بجز به راه خیال توام نبود دل
 بجز خیال تو اندر دلم ندارد راه
 کنون کمال بزرگی و مرحمت دارد
 مرا بجای تو قائم مقام طال بقاء
 بزرگوار امیرا زناخوشی مزاج
 قصیده گشت چو عمر عدوی تو کوتاه
 درازتر زفراقت قصیده‌ها گویم
 زحادثات زمانه اگر شوم به پناه
 و گر به میرم مدح تو نیز خواهد گفت
 هر آنچه بر سر خاکم برسته است گیاه
 زماه و سال الا تا بود به گیتی نام
 امیر خرم و خندان زید به سال و بدماه

www.adabestanekave.com

۳۳ - در مدح مولای متقیان

خوش آنکه اورا در دل بود ولای علی
 که هست باعث رحمت به دینی و عقبی
 پناه شاه و گدا ملجأ و ضیع و شریف
 ملاذ پیر و جوان مهر رب فقیر و غنی
 مہین امام ہدی بہترین دلیل ام
 ستودہ شیر خدا فر خجستہ صہرنہی
 بدوست نازش قرآن بدین دلیل کہ هست
 ہمارہ نازش الفاظ را ادر معنی
 ہمی پرستند اورا جمیع خلق جہان
 اگر کند بہ خدایی خوبشتن دعوی
 بہ دست اوست سنائی کہ بود در کہ طور
 بہ پای اوست شعاعی کہ در کف موسی
 وزید رایجہ لطف او بہ عیسی از آن
 پدید آمد تأثیر در دم عیسی
 شود چو چشمہ خورشید روشنار برسد
 ز خاک پایش گردی بہ دیدہ اعوی
 ہزار لیلی اندر ولای او مجنون
 ہزار مجنون اندر ولای او لیلی
 نسیم مہرش جانبخش تر ز آب حیات
 سموم قہرش تن کاہ تر ز مرگ فہجی

صفات او چه شمارم به يك زبان که بود

به صد هزار زبان لاتعد^{بها} و لاتحصی

چگونه وصف نمایم بزرگواری را

که کرده وصف بزرگی او خدای و نبی

من و مدیح چنین شهریار بوالهوسبست

خوش آنکه مدح امیر اجل کنم انشی

خدایگان امیران موبین و امیر نظام

که نیست جز به در او جلال را مجری

ز تیغ فریبی او جسم ظلم شد لاغر

زکلك لاغر او جلال را مجری

مگر قبول نماید به چاکری روزی

تپاه گشت در این آرزو دل گیتی

به حسرتی که ببیند قرین او يك تن

سفید گشت ازین غصه دیده دینی

بزرگوار امیرا هر آنچه حکم کنی

نخست رای تو آن حکم رادهد فتوی

شعار شعری کامد بریده در مدحت

از آن نماید مرکب روشنی شعری

به روز معرکه چون تیغ گیری اندر کف

همی بماند از کار خویش بویحیی

تو چون فلاطون باشی و شاه اسکندر

تو چون بزرگ امیدى و شاه چون کسری

بود به دیده افعی مقام دشمن تو

از آنکه تنگ و مهیبست دیده افعی

همیشه تا که بود در جهان سنین و شهود
 تو در جهان به سنین و شهود دیر بزی
 همیشه کور زجاء تو دیده بد خواه
 هماره دور ز عمر تو آفت بلوی
 بدار پاس ولی و بگیر جان عدو
 ببخش کپس طلا و بنوش کاس طلی

www.adabestanekave.com

۳۴ . شکایت از دوری یار

چندی گزیده یار زمن دوری
 افزوده شور بخت مرا شوری
 چون بیندم به خویش فزون مشتاق
 از من فزون کند بت من دوری
 آری مجربست که در هر باب
 مشتاقی است مایهٔ مهجوری
 ای ماهرو که در صف مه رویان
 دارای به دست رایت منصوری
 در خرگه جمال تو روزوشب
 آینده مهر و ماه به مز دوری
 آزادیم به عقل نمی گنجند
 تا هست طرهٔ تو و مقهوری
 بی چشم و رو بود که به خود بندد
 فرگس به پیش چشم تو مخموری

بس نیش زد به دیده من مژگان

تا جویمت پس از همه مهجوری

اطباق عنکبوتی چشم من

شد رخنه همچو پرده زنبوری

من شاعری خمیده و درویشم

تو جنگجوی ترك سـالـحـشـوری

بر خویشم ار بخوانی ممنونم

از پیشم ار برانی معذوری

خواهی نوازشم کن و خواهی نه

مختاری و مصابی و مأجوری

من دیده بهر دیدن تو خواهم

زانست اگر حذر کنم از کوری

گر نیست مال و عزت و زور من

وین نیستیت علت منفوری

تا با منی تو ، جمله بود با من

تو عزتی ، تو مالی و تو زوری

تو صدری و تو بدری و تو قدری

تو شاهی و توماهی و تو هوری

بر خانه گلینم پا بگذار

تا بگذرد زخرگه تیموری

از کوره سفال من آبی نوش

تا گیرد آب کاسه فنفوری

گردد زعکس آینه رویت

خشت و ناقم آینه غوری

بنشین که تا بهشت شود خانه

با بودن تو خوبتر از حوری

در ساده زندگانی من می بین

کت روشنی ببخشید و مسروری

آلوه‌اش نبینی و چرکینش

کاسوده از عوار بود عوری

در سادگی نهفته حلاوتهاست

زان بیشتر که در حلال صوری

نه کذب اندرو نه شره نی‌کین

نه ضنّت و ضلالت و مغروری

ما پاکباز بلبل قوالیم

در ما مہجوی شهرت عصفوری

آسای در خرابه من چون گنج

بر من ببخش منصب گنججوری

پوشیم در به رخ ز همه اغیار

مستی کنیم از پس مستوری

تو جویی از دفاتر من اشعار

من بویم از دو عارض تو سوری

مشغولی خیالی ترا گویم

افسانه های کلد و آشوری

تاریخهای همهچو لبث شیرین

از سپیری بخوانم و منجوری

وز دیده‌های خود به شبان تار

او صاف عشق و پیری ورنجوری

چون هر دو را بغایت دارم دوست

جان تو و ادیب نشابوری

عاشق ترا چو من نشود پیدا

ای همچو آفتاب به مشهوری

www.adabestanekave.com

۳۵- تسلیت به دوست پدر مرده

سختست گرچه مرگ پدر برپسر همی

هان ای پسر مخور غم ازین بیشتر همی

در روزگار هر پسری بی پدر شود

تنها تو نیستی که شدی بی پدر همی

اسکندر کبیر که می‌رفت از جهان

گفت این سخن به مادر خونین چگر همی

کز بعد من عزایی اگر می‌کنی به پای

طوری بکن که باد پسندیده تر همی

تنها مگری، عده‌بی از دوستان بخواه

کایند و با تو گریه نمایند سر همی

لیکن چه عده‌بی که نباشند داغدار

زان بیشتر به مرگ کسان دگر همی

با عده‌ای بگری برایم که پیش از این

نموده مرگ از در ایشان گذر همی

زیرا که داغ‌دیده بگرید برای خویش

وانکه ترا گذارد منت به سر همی

گر گریه‌ی کنند کنند از برای من
 مرگ کسی نباشدشان در نظر همی
 چون خواست مادرش بـوصیت کند عمل
 با عده‌ای شود بهـزا نوحه گر همی
 يك تن که داغ‌دیده نباشد نیافتند
 بشتافتند گر چه به هر کوی و در همی
 این گفت دخترم سرزا رفته پیش از این
 آن گفت مرد، شوهرم اندر سفر همی
 آن دیگری سرود که از هشت ماه قبل
 دارم ز فوت مادر خود دیده تر همی
 آن يك بیان نمود که از پنج سال پیش
 مرگ پدر نموده مرا در پدر همی
 القصه مرگ چون همه کس را گزیده بود
 حاضر نشد به محضر او يك نفر همی
 چون مادر سکندر از این گونه دید حال
 دانست سر گفته آن نامـور همی
 یعنی ببین که هیچکس از مرگ جان نبرد
 دیگر مکن تو گریه برای پسر همی
 بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست
 بی داغ نیست لاله باغ بشر همی
 سختی چو بالسویه بود سهل می شود
 چون عام شد بلیه شود کم اثر همی
 باری عزیز من همه خواهیم مردورفت
 زاری مکن که هیچ ندارد ثمر همی

يك مرده سر ز خاک نمی آورد برون
 صد سال اگر تو خاک بریزی بس-همی
 گفتند زلف کندی و بر خاک ریختی
 بر خاک ریختست کسی مشک تر همی؟
 بر مال غیر دست تصرف مکن دراز
 خود را مکن به ظلم و تعدی سمر همی
 آن طره جایگاه دل اهل دانشت
 با این گروه جور مران اینقدر همی
 آن آشیان مرغ دل بینوای ماست
 ای باغبان میخواهش زیر و زبر همی
 آن طره را دو صاحب دیگر به غیرتست
 مال منست و مال نسیم سحر همی
 گر رفت بر سفر پدرت شکر کن که هست
 آن مادر ستوده ات اندر حضر همی
 داری ز خود چهار برادر بزرگتر
 هر يك به جای خویش چو يك شیر نر همی
 بر کن لباس ماتم و افسردگی زبر
 کن جامه شہامت و عزت به بر همی
 از هر خیال بیهوده خود را کنار گیر
 مشغول شو بکسب و کمال و هنر همی
 یکروز درس و عشق مکن ترک زینهار
 مپسند وقت قیمتی خود هدر همی
 یکروز اگر ز درس گریزی به جان تو
 بگریزم از تو همچو لثیم از ضرر همی

ور پند من به سمع ارادت کنی قبول

دل بندمت چو مفلس بی زربه زرهمی

با مادرت به رأفت و طاعت سلوک کن

با خواهرت بجوش چو شیر و شکرهمی

پرهیز کن ز مردم بیعار و کسم عیار

همسر بشو به مردم نیکو سیر همی

با آن قدم ز خانه برون نه - اگر نهی -

کت بر طریق عقل شود راهبر همی

باش از برای دیده بد بین به جای تیر

شو از برای حفظ شرافت سپر همی

در طبع ساده خوی بدان آنچه جان دود

کماندر میان پنبه بیفتد شرر همی

قدر مرا بدان که چون من هم به روزگار

یک عاشق درست نبینی دگر همی

www.adabestanekave.com

۳۶ - در مدح امیر نظام

جانا چه شود گر تو در مهر گشایی

وز در به در آبی و چو جانم به بر آبی

دانی چه گذشتست و زما حال نپرسی

وز هیچ دری هیچ در ما نکشایی

نایی بر ما و در گذرد عمری و آبی

نشسته به پا خیزی و چون عمر نپایی

دو بیت زخاقانی شروانی خوانسم
 اسناد سخن رانی و ممدوح ستایی
 هیچ افتدت امشب که بر افتادگی من
 رحم آری و در گاهش جانم نغزایی،
 دیا بر شکر خویش مرا داری مهمان
 یا بر جگر ریش بمهمان من آیی،
 بد خو نبدی، تا که پیاموختت این خو
 یا تا چه خطا دیدی ای ترک ختایی
 همواره پس یکدگر آیند مه و مهر
 ای ماه ندانم که تو بی مهر چرایی
 با هیچ کسست می نبود مهر و وفا یا
 با هر که ترا خواهد بی مهر و وفایی
 اول که بنمایی با ما تورخ مهر
 صد قصد به دل گیری و زانکه نمایی
 خواهی که دل من بر بایی و ندانی
 کاین دل نه دلی باشد کورا بر بایی
 من دل به هوای میر دادستم از اول
 دهر کس به هوایی شد و سعدی به هوایی،
 چرخ عظمت میر نظام آنکه نگردد
 الا که به کام دل او چرخ رحایی؟
 فرخنده خداوند از نا خوشی تو
 شد پیر فلک، کرده می پشت دوتایی
 یک شهر رها گشت زبند تعب و رنج
 کامروز ز بند تعب و رنج رهایی

از ضعف رهانید دعای ضعفایت

زان روی که تو پشت و پناه ضعفایی

درلیل و نهارت فقرا جمله دعاگو

زیرا که تو ملجاء و ملاذ فقرایی

کس را نبدی بد که نرفتی بسوی حق

کس را نبدی لب که نکردیت دعایی

ایزد به تو در عالم دردی نپسندند

زیرا که به درد همه عالم تو دوائی

دادار جهان رنج و بلا از تو کند دفع

کز خلق جهان دافع رنجی و بلائی

حیف است که رانم به زبان نام عدویت

هر کس که ترا دوست بود باد فدایی

دافع بودت حق ضرر از خاک و بادی

نافع بودت آن چه بودناری و مایی

از شاخه‌ای افسرده شود باک نباشد

بیخی تو که می باید سر سبز بیایی

پیوسته برافراخته باشی و تن آسا

کاندر صف دولت تو فرازنده لوایی

همواره بجا باشی و هرگز بنیفتی

کاندر کف ملکات تو برازنده عصایی

تا ارض و سما باشد باشی و مصون باد

جان و تنت از آفت ارضی و سمائی

یک‌رأی تو دو مملکت آسوده نمودی

فرخنده چنین رای و چنین صاحب‌رایی

دشتی که وزد رایحه قهر تو آنجا
 تا حشر مرویاد در آن مهر گیایی
 قارن به توشمشیر دهد چون تو بچنگی
 بهمن سپر اندازد چون تو به وغایی
 در رزم چو کوشش کنی و بزم چو بخشش
 چون قهر خدا باشی و چون بحر عطایی
 يك نثر تو بهتر ز مقامات حمیدی
 يك نظم تو خوشتر ز غزل‌های سنایی
 این بیت ز صدر الشعرای پدر خویش
 آرم به مدیح تو در این چاه گویایی
 « بر حاشیه مائده فضل تو باشد
 کشکول گدایی بکف شیخ بهائی »
 صدرا و وزیر و بلند اختر میرا
 صدر الوزرایی و امیر الامرایی
 فخر الشعرا خواندی در عید عزیزم
 دیدی چو مرا داعیه مدح سرایی
 چونانکه فکر دستم از بی لقبی عار
 فخری نکنم نیز به فخر الشعرای
 خودهار بود، لیکن فخرست و مباهات
 « ممدوح تو چون باشی، ممدوح ستایی
 نر با لقبی بوی و بهایم بفزودی
 نر بی لقبی کاست زمن بوی و بهایی
 فخر من از آنست که همچون تو امیری
 نام بزبان آری و گویی که مرایی

از شاعری و شعر بری باشم و خواهم

در سلك ادیبان لقبم لطف نمایی

از تربیتت هست به من، گریه ادیبان

فضل و هنری باید و ذوقی و ذکایی

شعرم همه چون شعر بتان چگل و چین

نثرم همه چون خط نکویان ختایی

بس سخره نمایم من و بس ضحکه ز من

گر صرف مبرد بود و نحو کسائی

ایدون که مرا تربیت از شاه بیفزود

شاید که تو هم تربیت من بفزایی

گر ساعد ملك شه اینجا بدی امروز

تصدیق مرا کردی از پاك دهای

ای ساعد ملك ای که تواز فرخ حالی

بر ساعد ملك اندر فرخنده همایی

اعیاد گذشته که مدیح عرضه نمودم

اینجا بدی امروز ندانم بکجایی

صدحیف که امروز جدا بینمت از میر

ای کاش نبودی ، به جهان نام جدایی

نی نی نه جدایی که تو اندر دل او بی

اندر دل او باشی و در دیده نیایی

از بسکه ترا دیده و دل خواهد و جوید

بر هر که نمائیم نظر چون تو نمایی

اندر بر میر ارچه بود خالی چایت

اندر دل او خالی نبود ز تو جایی

فرخنده دل میر یکی خانۀ آنست
 کورا به خدا می‌رسی خانه خدایی
 شاید اگر از فخر بنازی و پیالی
 در خانۀ انسی تو و همراز خدایی
 هم مجلس عقلی تو و هم صحبت عشقی
 هم خوابۀ صدقی تو و هم دوش صفایی
 در کعبۀ مقصود خود اکنون به طوافی
 در مروۀ آمال خود ایدون به صفایی
 کار دو جهان سامان زین دل پذیرفت
 زنگ تعب از این دل یارب بزدایی
 ای راد امیری که به گاه کرم وجود
 آید به درت حاتم طائی به گدایی
 بر خلعت شاهی پی تبریک سرایم
 فرخنده فرسخ بودت خلعت شایمی
 زین پیش که بودی به امیران و وزیران
 اندر سفر و غیر سفر مدح سرایی
 از بهر ستودنشان بود و زپی مدح
 دادندی اگر سیم وزر و برک و نوایی
 تو از پی مدح خود بر من ندهی زر
 خواهی که همه مکرمت وجود نمایمی
 ناچار بود طبع تو از بخشش زان روی
 هر لحظه به یک واسطه و عذر بر آیی
 قدر تو و شأن تو فزونتر بود از این
 کز مدح بیغزایی و از هجو بکایمی

من در خور فضل خود مدح تو سرایم
 اما نه بدان سان که بیایی و بشایی
 فرخنده امیرا پی این نیک قصیده
 خواهم که کنم نیز یکی خوب دعایی
 چون وعده مهدی خان عمر تو مطول
 چون آرزویم دولت تو باد بقایی
 کان وعده نپندارم هرگز بسر آید
 وین آرزوی من پذیراد فنایی
 استاد منوچهری خوش گفت بدین وزن
 «ای ترک من امروز نگویی بکجایی؟»

در باره رفتن مستوفی الممالک و آمدن صمصام السلطنه

این شنیدم که چو کابینه مستوفی رفت
 فرصت افتاد بکف مردم فرصت جو را
 از وطن خواهان یک عده بر هم جمع شدند
 عرضه کردند شهنشاه فلک نیرو را
 کاندرا این ملک رئیس الوزرای باید
 که به اعجاز کند سخره خود جادو را
 کاردانی که به تدبیر خرد حل سازد
 این همه مشکل خم در خم تو در تو را
 پهلوان مردی فعال و زبر دست وقوی
 که ببندد دهن و باز کند بازو را
 تیز هوشی که رهاند وطن از بند بلا
 آن چنان سهل که از ماست کشد کس مورا

شاه فرمود : من اقدام به کاری نکنم

تا نسنجم همه خوب و بدو زیر و رو را
فکر باید، که رئیس الوزرا را نتوان کرد

هر خر بی خرد با طمع پر رو را
مهلتی باید کاندیشم و زان پس بکنم

انتخابی که بیند دهن بدگو را
همه گشتند از این عزم همایون خرسند

همه گفتند : ملك زنده بماند ، هورا
بعد يك هفته ملك داد به آنسان پیغام

که نکو جستم بر درد شما دارو را
پس از اندیشه مرارای به مصاص افتاد

از همه خلق پسندیدم این هالو را
فکر خود کردم و کردمش رئیس الوزرا

همه بستائید این منتخب نیکو را
خلق رفتند در اندیشه و حیران ماندند

که از این کرده چه مقصود بود یارورا
یکی از جمع پیرسیدز گوینده ، که شاه

فکرهم کرد و رئیس الوزرا گرد اورا؟

برای تصویری که بهرحوم عبدالحسین بیات داده سروده است

بنگر چگونه کردم بیرون ز جسم جان را

آسان چه سان نمودم تکلیف جانستان را
ای کاش عکس جان داشت، حالا که می نمودم

تقدیم یار جانی عبدالحسین خان را

غزلها

۱

قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را
 یادش آن گل که نه از کف ببرد باد او را
 ملکی بود قمر پیش خداوند عزیز
 مرتعی بود فلک خرم و آزاد او را
 چون خدا خلق جهان کرد به این طرز و مثال
 دقتی کرد و پسندیده نیفتاد او را
 دید چیزی که به دل چنک زند روی نیست
 لاجرم دل ز قمر کند و فرستاد او را
 حسن هم داد خدا بروی ' حسن عجیبی
 گر چه بس بود همان حس خدا داد او را
 جمله اطوار نکوهیده از او باز گرفت
 هر چه اخلاق نکوه بود و بجا، داد او را
 گر به شمشاد و به سوسن گذرد اندر باغ
 پیر شدند همه سوسن و شمشاد او را
 بلبل از رشک صدای تو گلو پاره کند
 ورنه بهر چه بود اینهمه فریاد او را

۲

روزگار اسوده دارد مردم آزاده را
 زحمت سندان نمی آید در بگشاده را
 از سر من عشق کی بیرون رود مانند خلق
 چون کنم دور از خود این همزاده آزاد را

خوش نمی آید به گوشم جز حدیث کودکان
 اصلا اندر قلب نائیر است حرف ساده را
 من سر از بهر نثار مقدمت دارم به دوش
 چند پنهان سازم امر پیش پا افتاده را
 ای که امشب باده بی با ساده خوری در وثاق
 نوش جاننت بادم بی ساده خوردم باده را
 خان و مان بر دوش خواهی شد تو هم آخر چوما
 رو خبر کن از من آن اسباب عیش آماده را
 هر چه خواهد چرخ با من کج بتابد گو بتاب
 من هم اینجا دارم آخر آیه الله زاده را

۳

خر عیسی است که از هر هنری با خبر است
 هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است
 خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات
 کم خور و پردو و با تربیت و باربر است
 قصد را کپ را بی هیچ نشان می داند
 که کجا موقع مکث است و مقام گذر است
 چون سوارش بر مردم همه پیغمبر بود
 او هم اندر بر خرها همه پیغامبر است
 مرو ای مرد مسافر به سفر جز با او
 که ترا در همه احوال رفیق سفر است
 حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار
 که پیومن مادح بر مدح خورش مفتخر است

من بجز مدحت او مدح دیگر خرفکنم
جز خرف عیسی گور پدر هر چه خرسست

۴

خواهم که دهم جان به تو میل دلم اینست
ترسم که پسندت نشود مشکلم اینست
پروا مکن از قتل من امروز که فردا
شرطت نگویم به کسی قاتلم اینست
منعم مکن از عشق بتان ناصح و مشفق
دیر یست که خاصیت آب و گلم اینست
رسوای جهان گشتم و بد نام خلائق
از عشق تو ای ترک پسر حاصلم اینست
هرگز نروم جای دگر از سر کویت
تا جان بود اندر تن من منزلم اینست
جز وصل رخ دوست نخواهم ز خدا هیچ
در دهر امید ی که بود در دلم اینست
از جود تو در عدل ولیعهد گریزم
کز جمله شهان پادشه عادلم اینست

۵

طرب آزرده کند چونکه زحد در گذرد
آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد
من ازین زندگی يك نهج آزرده شدم
گر چو قندست نخواهم که مکرر گذرد

گر همه دیدن يك سلسله مکر و هاتست
 کاش این عمر گرانمایه سبکتر گذرد
 تو ازین خلعت هستی چه تفاخر داری
 این لباسی است که بر پیکر هر خور گذرد
 آه از آن روز که بی کسب هنر شام شود
 وای از آن شام که بی مطرب و ساغر گذرد
 لحظه بی بیش نبود آنچه ز عمر تو گذشت
 و آنچه با قیست به يك لحظه دیگر گذرد
 آنهمه شوکت و ناموس شهان آخر کار
 چند سطر یست که بر صفحه دفتر گذرد
 عاقبت درد و سه خط جمع شود از بد و نیک
 آنچه يك عمر به دارا و سکندر گذرد
 ای وطن، زینهمه ابنای تو کس یافت نشد
 که به راه تو نگویم ز سر، از زر گذرد
 نه شریف العلماء بگذرد از سیم سفید
 نه رئیس الوزرا از زر احمر گذرد
 گر به محشر هم ازین جنس دو پا در کارند
 وای از آن طرز مظالم که به محشر گذرد
 و یکی زان همه عمال بود ایرانی
 گنه‌ها بین خدا و ندو پیمبر گذرد
 اینهمه نقش که بر صحنه گیتی پیدا است
 سینمایست که از دیده اختر گذرد
 عنقریبست که از عشق تو چون پیراهن
 سینه را چاک کند ایرج و از سر گذرد

۶

نشسته بودم و دیدم ز در بشیر آمد

که خیز و جان و دل آماده کن امیر آمد

امیر مملکت حسن با چنان حشمت

چه خواب دید که سر وقت این فقیر آمد

چو دید از غم هجرانش سخت دلگیرم

به دل نوازی این پیر گوشه گیر آمد

نمانده بود مرا طاقت جدایی او

به موقع آمد و نیک آمد و هزیر آمد

نکرده جنگ اسیرم نموده بود به خویش

کنون به سرکشی موقف اسیر آمد

شکایت شب هجران به او نباید کرد

که خود ز درد دل عاشقان خبیر آمد

چه زور بود که بر پیکر علیل رسید

چه نور بود که در دیده ضریب آمد

کنون که آمد تا نصف شب نگاهش دار

ز دست زود مده دامنش که دیر آمد

۷

شکر خدا را که بخت هادیم آمد

هادی در گاه شیخ هادیم آمد

از پس سر گشتگی به وادی حیرت

هادی سر منزل ایادیم آمد

از پس يك عمر رنج در طلب گنج
 ماهی آن کان فضل و رادیم آمد
 وز رشحات غمام فضل و کمالش
 نامه‌یی امروز بهر شادیم آمد
 کرده در آن نامه از مکارم و الطاف
 درج بدان حد که خود زیادیم آمد
 داد بساط مرا نشاط ربیبی
 گر چه مرآن نامه در جمادیم آمد
 چرخ چو دانست بر مراد رسیدم
 دی پی تمهید نا مرادیم آمد
 کرد ز خانه مرا برون و به خانه
 حضرت ذی قدر او ستادیم آمد
 هیچ ز حرمان خود شکفت ندارم
 کاینهمه از سوء بخت عادیم آمد
 درك لقایش غنیمت‌یست که برچنگ
 از سفر این خجسته وادیم آمد
 خواستم افزون کنم سخن به مدیحش
 قافیه بد تنگ . . . و ن گشادیم آمد



چون خورم می در سرم سودای یار آید پدید
 راست باشد این مثل کز کار کار آید پدید
 جهد کردم تا نگویم راز دل بر هیچکس
 می کشان را راز دل بی اختیار آید پدید

گر مرا آسوده بینی در غمش نبود شکفت

هر غریقی را پس از کوشش قرار آید پدید

بوسه چون بر لعل جانان می زنی نشمرده زن

دیده‌ام من گفتگوها از شمار آید پدید

نا توانی سیر بنگر در رخ صاف بتان

پیش کاندرا صفحه چشمت غبار آید پدید

دیدم آن بت را پی استاد بدگوهر روان

یادم آمد مهره در دنبال مار آید پدید

هر سؤال سخت را ز نهار پاسخ فرم ده

سنگ و آهن چون به هم ساید شرار آید پدید

پیری از دخصار طبع آیدم آب برد

کی ز طبع پیر شعر آیدم آید پدید

در خزان هم گاه بگشاید دهان بلبل ولی

کن بود آن نغمه کزوی در بهار آید پدید

بعد ازین وصلش چه جویم چیست سود آن غرقه را

کش به قعر بحر گوهر در کنار آید پدید

نیست کس کاین مملکت را از خطر بخشد نجات

قرنها باید کسه تا يك مرد کار آید پدید

نان شهر از همت دستور ما ممتاز شد

صدق این دعوی بهر شام و نهار آید پدید

از وزیران گریکی چون او شود نبود شکفت

از جراید هم یکی چون نو بهار آید پدید

۹

یاد کردند مرا باز به گلدان دگر
 گلبنان دگر از طرف گلستان دگر
 بودم افسرده چو گل دردی و پیشکفتم باز
 نو بهارست به من تا به زمستان دگر
 با نواهای دگر آهتیت من گفتند
 بلبلان دگر از ساخت بستان دگر
 عشق هر فکر دگر را ز دلم بیرون کرد
 همه چو مهمان که کند بخل به مهمان دگر
 با چنین گام که نسوان وطن پیش روند
 عن قریبست که ایران شود ایران دگر

۱۰

www.adabestanekave.com

به دست جام شراب و به گوش نغمه ساز
 شبی خوشست خدایا دراز باد دراز !
 چگونه کوتاه خواهم شبی که اندروی
 وصال دوست مهیا و برگ عشرت ساز
 چگونه کوتاه خواهم شبی که سعدی گفت:
 و که دوست را ننماید شب وصال دراز،
 شبی بود که ازو گشت شام دولت روز
 شبی بود که ازو گشت صبح ملت باز
 شبی بود که بتابید اندرو ماهی
 که آفتاب نیارد شدن به او انباز

شبیست فرخ و شهزاده نصرالدوله
 نموده جشنی از عزت و جلال جهاز
 چگونه جشنی مانند جنت موعود
 ز چار جانب بگشوده باب نعمت و ناز
 به وجداندر هر سوی گلرخان چکل
 بهرقص اندر هر جای مهوشان طراز
 همه درخشند مانند نار ذات و قود
 شراب گلگون اندر بهسیمگون بگماز
 ز هر طرف شنوی نغمه های رود و سرود
 به هر کجا نگری گونه های ساز و نواز
 ز چرخ گوید ناهید از پی تبریک
 خجسته بادا میلاد شاه بنده نواز
www.adabestanekave.com

۱۱

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم
 خانه ویران بودو حسرت مهمان دارم
 عشق باقی به سروموی سر از غصه سپید
 زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم
 کاش قید پسران خواستمی پیش از وقت
 من که اصرار به آزادی نسوان دارم
 آفت چان کسان عشق بود یا پیری
 چه کنم من که همین دارم و هم آن دارم
 همچو آن آهن از کوره برون آمده ام
 که به سرپنک و به زیر تنه سندان دارم

نیست يك لحظه که از یاد تو فارغ باشم
 گرچه پیرم من و در حافظه نقصان دارم
 عقل با حافظه در مرتبه قدر یکیست
 لبك من حیرت ازین عادت انسان دارم
 گرچه کس دم نزنند هیچ زبی عقلی خویش
 از چه با ناز دهد شرح که نسیان دارم
 جرم از غیرو عقوبت، توجه برهن
 حال سیاهه اشخاص پشیمان دارم
 شعر بد گفتن و نسبت به رفیقان دادن
 یادگاریست که از مردم تهران دارم
 همه یاران خراسان من اهلند و ادیب
 بی سبب نیست به سرعشق خراسان دارم
 هر یکی از شعرا تابع يك شیطانست
 من درین مغز بر آشفته دو شیطان دارم

۱۲

www.adabestanekave.com

زیاران آن قدر بد دیده ام کز یار می ترسم
 به بیکاری چنان خو کرده ام کز کار می ترسم
 شاپو بیه خطر نا کند و ترسیدن از آن واجب
 ولی با این خطر نا کی من از دستار می ترسم
 نه از مار و نه از کژدم نه زین پیمان شکن مردم
 از آن شاهنشاهی دین خلق آزار می ترسم
 نمی ترسم نه از مار و نه از شیطان نه از جادو
 غم خود را به یکسر هشته از غم خوار می ترسم

چو بی اصرار کار از دست مردم بر نمی آید
 چه کار آید از دست من که از اصرار می ترسم
 فراوان گفتنیها هست و باید گفتمش اما
 چه سازم دور دور دیگرست از دار می ترسم
www.adabestanekave.com

۱۳

ما خریدیم به جان عشق تونی با زروسیم
 به زرو و سیم خرد عشق بتان مرد لثیم
 عالمی پر بود از رایحه مشک و عبیر
 مگر از پهلوی زلف تو گذر کرد نسیم
 بر بنا گوش تو آن سنبل و سوسن باشد
 یا که زلفست و بود سنبل و سوسن به شمیم
 یا که کردست خداوند ادب میر نظام
 امتحان خط تعلیق بصد دایره جیم
 خط بشکسته او سخت تر از عهد درست
 قول سنجیده او بهتر از در نیم
 آن وزیری که چو بنشیند بر مسند بار
 مشتری را کند آداب وزارت تعلیم
 آن امیری که چو روی آرد در پهنه رزم
 دل مریخ ز سهمش به هر است و به بیم
 قهر او پوست بدراند بر پیکر شیر
 مهر او روح ببخشاید بر عظم رمیم
 عید قربان را با عزت و اقبال بر او
 فرخجسته بکند ایزد دیان رحیم

۱۴

آزردهام ازان بت بسیار ناز کن
 پا از گلیم خویش فروتر دراز کن
 با آنکه از رخس خط مشکین دمیده باز
 آن ترک ناز کن نشود ترک ناز کن
 از چشم بد کننده همه خلق احتراز
 من گشتهام ز چشم نکو احتراز کن
 رند شرابخوارم و در سینهام دلیست
 پاکیزه تر ز جامعه شیخ نماز کن
 من از زبان خویش ندارم شکایتی
 چشمست بیشتر که بود کشف راز کن
 بویی ز بوستان محبت نبرده اند
 سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن
 این حاجیان به حشر عذاب در عذاب روند
 با اشتران طی طریق حجاز کن
 من پروراندمت که تو با این بها شدی
 طفلی ندیدهام چو تو بردایه ناز کن
 کی آرزوی سلوی و من ره دهد به دل
 آن اکتفا به نان و پنیر و پیاز کن
 آن را که آرزوست به شاهان نیاز نیست
 سلطان وقت خویش بسود ترک آزار کن
 نه زور سود داد و نه زاری علاج کرد
 آری ، زرست زر ، گره از کار باز کن

ما را هوای خدمت فرمانروای ملک
 هست، از هوای روی بتان بی نیاز کن
 فرخ و ثوق دولت که ز عدل او نماند
 دست طمع بسه مال رعیت دراز کن
 جز ترک من که تازه کند مشق ترکناز
 در عهد او نماند دگر ترکناز کن
 دشمن به دار کرد، ببین چون کند به دوست
 آن دشمنان خویش چنین سرفراز کن

۱۵

باز روز آمد به پایان شام دلگیرست و من
 تا سحر سودای آن زلف چون نجیرست و من
 دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند
 آنکه بیدارست هر شب مرغ شبگیرست و من
 گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم
 بعد ازین تا زنده باشم عذرتا خیرست و من
 سبزه و سجاده و مهری مرتب کرده شیخ
 تا چه پیش آید خدا یا دام تزویرست و من
 از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
 بعد ازین در کنج عزلت خدمت پیرست و من
 با چنین رعناغزالی خدعه ساز و عشوه باز
 پنجه اندر پنجه کردن قوه شیرست و من
 هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
 تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیرست و من

منعم از کوشش مکن ناصح که آخر می رسم
 یا به جانان یا به جان میدان تقدیرست و من
 تا نویسم شمه بی از شرح درد اشتیاق
 از سر شب تا سحر اسباب تحریرست و من
 شاه می خواهم که گوید در رخ اعدای ملک
 قطع و فصل این دعاوی کارشمشیرست و من
 در نظام امر کشور در رواج خط عشق
 آنکه بتواند سرافرازی کند میرست و من
 خواجه اعظم نظام السلطنه کز خدمتش
 آنکه نازد بر زمین و آسمان تیرست و من
 پیش ارباب هنر در یک دو بیت از این غزل
 قافیه گر شایگان شد عذر تقصیرست و من

www.adabestanekave.com

مثنویا

مثنویها

عارفنامه

شنیدم من که عارف جانم آمد

رفیق سابق طهرانم آمد

شدم خوشوقت و جانی تازه کردم

نشاط و وجد بی اندازه کردم

به نوکرها سپردم تا بدانند

کسه گر عارف رسد از درنراندند

نگویند این جناب مولوی کیست

فلانی با چنین شخص آشنا نیست

نهادم در اطاقش تخت خوابی

چراغی ، هوله‌یی ، سابونی ، آبی

عرقهایسی کسه با دقت کشیدم

به دست خود درون گنجه چیدم

مهیا کردمش قرطاس و خامه

برای رفتن حمام جامعه

فسراوان جوجه و تیهو خریدم

دوتایی احتیاطاً سر بریدم

نشستم منتظر کز در درآید

ز دیدارش مرا شادان نماید

نمی‌دانستم ای نامرد وونی
 که منزل می‌کنی در باغ خونی
 نمی‌جویی نشان دوستانت
 نمی‌خواهی که کس جوید نشانت
 و گر گاهی به شهر آیی ز منزل
 نبینم جای پایت نیز در گل
 بری با خود نشان جای پا را
 کنی تقلید مرغان هوا را
 برو عارف که واقع حرف‌منشی
 مگر بختی که روی از من نهفتی
 مگر یاد آمد از سی سال پیشت
 که بر عارض نبود آثار ریشت
 مگر از منزل خود قهر کردی
 که منزل در کنار شهر کردی
 مگر در باغ یک منظور داری
 نشان نرگس مخمور داری
 مگر نسرين تنی داری در آغوش
 که کردی صحبت ما را فراموش
 مگر با سرو قدان آرم‌پندی
 که پیوند از تهی‌دستان بریدی
 چرا در پرده می‌گویم سخن را
 چرا بر زنده می‌پوشم کفن را
 بگویم صاف پاک و پوست‌کنده
 که علت چیست می‌ترسی زبنده

ترا من می‌شناسم بهتر از خویش

ترا من آوریدستم به این ریش

خبر دارم ز اعماق خیالت

به من يك ذره مخفی نیست حالت

تو از ... و نهای گرد لاله‌زاری

یکی را این سفر همراه داری

کنار دستوران قلا نه - سودی

ز ... ون کنهای تهران در بودی

به ... ون که نازدی ... پراز زرنگی

نهادی جمله را زیر از زرنگی

چون آن گربه که دنبه از سرشام

همی ور دارد و ور مالک از بام

کنون ترسی که گر سوی من آیی

کنی با من چو سابق آشنایی

منت آن دنبه از دندان بگیرم

خیالت غیر از اینه من بمیرم ؟

تو می‌خواهی بگویی دیر جوشی

به من هم همیزم تر می‌فروشی

تو ما را بسکه صاف و ساده دانی

فلان ... ون را برادر زاده خوانی

چرا هر جا که يك بی ریش باشد

تو را فی‌الفور قوم و خویش باشد

چرا در روی يك خویش تو من نیست

چرا هر کس که خویش تست ... و نیست

www.adabestanekave.com

برو عارف که اینجا خبط کردی
 مرا این اندیشه را بی ربط کردی
 برو عارف که ایرج پاک‌بازست
 از این ... و ن‌ها و کسها بی‌نیازست
 من از صیاد باشم صید کم نیست
 همانا حاجت صید حرم نیست
 شکار من در تلال بلندست
 نه عهد کاهوی سر در کمندست
 درستست اینکه طفلان گبج و گولند
 سفیه و ساده و سهل‌القبوند
 توان با يك تبسم گولشان زد
 گهی با پول و گه بی پولشان زد
 ولی من جان عارف غیر آنم
 که نامردی کنم با دوستانم
 تو يك ... و آری از فرسنگ‌ها راه
 من آن را قدر زخم ؟ استغفرالله
 برو مرد عزیز این سوء ظن چیست
 جنونست این که داری سوء ظن نیست
 من از چشم بدین غایت بود شور
 همانا سازدش چشم آفرین کور
 اگر می‌آمد او در خانه من
 معزز بود چون در دانه من

بود مهمان همیشه دلخوش اینجا
 نباشد مسجد مهمان کش اینجا
 من و با دوستان نا دوستداری
 تو مخلص را از این دونان شماری؟
 تو حق داری که گیرد خشم از من
 که ترسیده از اول چشمت از من
 نمی دانی که ایرج پیر گشتست
 اگر چیزی از و دیدی گذشتست
 گرفتم... و ن کنم من حالتم گو
 برای کوه کردن آلتم کو
 اگر... و ن زیر دست و پا بریزد
 به جان تو که... و ن بر نخیزد
 بسان جوجه از بیضه خسته
 شود سر تا نموده راست خسته
 دو باره گردنش بر سینه چسبد
 نهد سر روی بال خویش و خسبد
 اگر گاهی نگیرد بول پیشم
 نباید یادی از احلیل خویشم
 پس از پرواز باز تیز چنگم
 به کف یک تسمه باشد با دو زنگم
 چنان چسبیده احلیلیم به خایه
 که طفل منظم بر ثدی دایه
 مرا... و ن فی المثل چاه خرابی
 کنارش دلوی و کوته طنابی!

www.adabestanekave.com

دلم زین عمر بی حاصل سر آمد

که ریش عمر هم کم کم در آمد

نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند

نه اندر سینه یارای نفس ماند

گاهی دندان بدرد آید گهی چشم

زمانی معده می آید سر خشم

فزاید چین عارض هر دقیقه

نخوابد موی صد غم بر شقیقه

در ایام جوانی بد دلم ریش

که می روید چرا بر عارضم ریش

کنون پیوسته دلریش و پریشم

که می ریزد چرا هر لحظه ریشم

بدین صورت که بارد مویم از سر

همانا گشت خواهم اشتر گر

الا موت یباع فأشتریه

فهذا العیش ما لا خیر فیه

ببند ایرج ازین اظهار غم دم

که غمگین می کنی خواننده را هم

گرفتم يك دو روزی، زود مردی

چرا سوق کلام از یاد بردی ؟

که ماندست اندر اینجا جاودانی

که می ترسی تو جاویدان نمایی ؟

ترا صحبت ز عارف بود در پیش

عبث رفتی سر بی‌حالی خویش

بدینجا چون رسید اشعار مخلص

پریشان شد همه افکار مخلص

که یارب بچه بازی خود چه کارست

که بروی عارف و عامی دچارست

چرا این رسم جز در ملک ما نیست

وگر باشد بدینسان بر ملا نیست

اروپایی بدان گردن فرازی

نداند راه و رسم بچه بازی

چو باشد ملک ایران محشر خر

خر نر می‌سپوزد بر خر نر

شنید این نکته را دارای هوشی

برآورد از درون دل خروشی

که تا این قوم در بند حجابند

گرفتار همین شیء عجابند

حجاب دختران ماه غیب

پسرها را کند همخوابه شب

تو بینی آن پسر شوخست و شنگست

برای عشق ورزیدن قشنگست

نبینی خواهر بی معجزش را

که تا دیوانه گردی خواهرش را

چو این محبوبه آن مشهود عامست

نه بر عارف نه بر عامی ملامست

اگر عارف در ایران داشت باور

که باشد در سفر مترس میسر

به...ون زیر سر هر گز نمی ساخت

به عبدی جان و غیره دل نمی باخست

تو طعم...س نمی دانی که چونست

والا تف کنی بر هر چه...ونست

در آن محفل که باشد فرج گلگون

ز...ون صحبت مکن گهی خورد...ون

ترا اصل وطن...س بود...ون چیست

چرا حب وطن اندر دل نیست

مگر حس وطن خواهی نداری

که...س را در ردیف...ون شماری

بگو آن عارف عامی نما را

که گم کردی تو سوراخ دعا را

بود...ون کردن اندر رأی...س کن

چو جلقی لیک جلق با تمنن

خدایا تاکی این مردان به خوابند

زنان تا کی گرفتار حجابند

چرا در پرده باشد طلعت یار

خدایا زین معما پرده بردار

مگر زن در میان ما بشر نیست ؟

مگر زن در تمیز خیر و شر نیست ؟

توپنداری که چادر ز آهن و روست؟

اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟

چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند

نه چادر مانعش گردد نه رو بند

زنان را عصمت و عفت ضرورست

نه چادر لازم و نه چاقچورست

زن رو بسته را ادراك و هس نیست

تأثر و رستوران ناموس کش نیست

اگر زن را بود آهنگ چیزی

بود یکسان تأثر و پای دیزی

بنشمد در تہ انبار پشکل

چنان کاندر رواق برج ایفل

چہ خوش این بیت را فرمود جامی

مہین استاد کل بعد از نظامی :

د پری رو تاپ مستوری ندارد

در ار بندی سراز روزن در آرد ،

بیا گویم برایت داستانی

که تا تأثیر چادر را بدانسی

در ایامی که صاف و ساده بودم

دم کرباس در استاده بودم

زنی بگذشت از آنجا باخس و فش

مرا عرق النساء آمد به جنبش

ز زیر پیچه دیدم غبغبش را
 کمی از چانه قدری از لبش را
 چنان کز گوشه ابر سیه فام
 کند یک قطعه از مه عرض اندام
 شدم نزد وی و کردم سلامی
 که دارم با تو از جای پیامی
 پربروزین سخن قدری دو دل زیست
 که پیغام آور و پیغام ده کیست
 بدو گفتم که اندر شارع عام
 مناسب نیست شرح و بسط پیغام
 تو دانی هر مقالی را مقامیست
 برای هر پیامی احترامیست
 قدم بگذار در دالان خانه
 به رقص آرز از شرف بنیان خانه
 پسری وش رفت تا گوید چه و چون
 منش بستم زبان با مکر و افسون
 سماجت کردم و اصرار کردم
 بفرمایید را تکرار کردم
 به دستاویز آن پیغام واهی
 به دالان بردمش خواهی نخواهی
 چو در دالان هم آمد صد قزون بود
 اتاق جنب دالان بردمش زود
 نشست آنجا به سد ناز و چم و خم
 گرفته روی خود را سخت محکم

شکفت افسانه‌ی آغاز کردم
 در صحبت به رویش باز کردم
 گهی از زن سخن کردم گه از مرد
 گهی کان زن بمرد خود چها کرد
 سخن را گه ز خسرو دادم آیین
 گهی از بیوفائیهای شیرین
 گه از آلمان بر او خواندم گه از روم
 ولسی مطالب از اول بود معلوم
 مرا دل در هوای جستن کام
 پری رو در خیال شرح پیغام
 به نرمی گفتمش کای یار دمساز
 بیا این پیچه را از رخ بر انداز
 چرا باید تو روی از من پوشی
 مگر من گربه می باشم تو موشی
 من و تو هر دو انسانیم آخر
 به خلقت هر دو یکسانیم آخر
 بگو ، بشنو ، ببین ، برخیز ، بنشین
 تو هم مثل منی ای جان شیرین
 ترا کسان روی زیبا آفریدند
 برای دیده ما آفریدند
 به باغ جان ریاحینند نسوان
 به جای ورد و نسرینند نسوان
 چه کم گردد ز لطف عارض گل
 که بروی بنگرد بیچاره بلبل

کجا شیرینی از شکر^ش شود دور
 پردگر دور او صد بار زنبور
 چه بیش و کم شود از پرتو شمع
 که بر یک شخص تا بد یا به یک جمع
 اگر پروانه بی بر گل نشیند
 گل از پروانه آسیبی نبیند
 پری رو زین سخن بی حد بر آشفست
 زجا برجست و با تندی به من گفت!
 که من صورت به نامحرم کنم باز؟
 برو این حرفها را دور انداز
 چه لوطیها در این شهرند واه واه!
 خدا یا دور کن الله الله!
 به من گوید که چادر واکن از سر
 چه پر رویست این الله اکبر
 جهنم شو! مگر من جنده باشم
 که پیش غیر بی رو بنده باشم!
 ازین بازی همین بود آرزویت
 که روی من ببینی، تف به رویت!
 الهی من نبینم خیر شوهر
 اگر رو واکنم بر غیر شوهر
 برو کم شو عجب بی چشم رویی
 چه روداری که با من همچو گویی
 برادر شوهر من آرزو داشت
 که رویم را ببیند شوم نگذاشت

من از زنه‌های طهرانی نباشم
 از آنهایی که می‌دانی نباشم
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 نصیحت را به مادر خواهرت ده
 چو عنقا را بلندست آشیانه
 قناعت کن به تخم مرغ خانه
 کنی گر قطعه قطعه بندم از بند
 نیفتد روی من بیرون ز رو بند
 چرا یک ذره در چشمت حیا نیست
 به سختی مثل رویت سنگ پسا نیست
 چه می‌گویی مگر دیوانه هستی
 گمان دارم عرق خوردی و مستی
 عجب گیر خری افتادم امروز
 به چنگ الپری افتادم امروز
 عجب بر گشته اوضاع زمانه
 نمانده از مسلمانان نشانه
 نمی‌دانی نظر بازی کنده‌است
 زما تا قبر چار انگشت راهست
 تو می‌گویی قیامت هم شلوغست ؟
 تمام حرف ملاها دروغست ؟
 تمام مجتهدها حرف مفتند ؟
 همه بی غیرت و گردن کلفتند ؟
 برو یکروز بنشین پای منبر
 مسائل بشنو از ملای منبر

شب اول که ما تحت در آید

به بالینت نکیر و منکر آید

چنان کوبد به مغزت توی مرقد

که می‌رینی به سنگ روی مرقد

عرض آنقدر گفت از دین و ایمان

که از گه خوردنم گشتم پشیمان

چو این دیدم لب از گفتار بستم

نشاندم باز و پهلویش نشستم

گشودم لب به عرض بی‌گناهی

نمودم از خطاها عذر خواهی

مکرر گفته‌ش با ^{بند}مدو ^{بند}تشدید

که گه خوردم ، غلط کردم ببخشید ا

دو ظرف آجیل آوردم ز تالار

خوراندم یک دو بادامش به اصرار

دو باره آهنش را نرم کردم

سرش را رفته رفته گرم کردم

دگر اسم حجاب اصلا نبردم

ولی آهسته بازویش فشردم

یقینم بود کز رفتار این بار

بگرد همچو شیر ماده در غار

جهد بر روی و منکوبم نماید

به زیر خویش ... کوبم نماید

بگیرد سخت و پیچد خایه‌ام را

لب بام آورد همسایه‌ام را

سر و کارم دگر با لنگه کفشست

تنم از لنگه کفش اینک بنفشست
ولی دیدم به عکس آن ماه رخسار

تجاشی می کند ، اما نه بسیار
تغیر می کند اما به گرمی

تشدد می کند لیکن به نرمی
از آن جوش و تغییرها که دیدم

به « عاقل باش » و « آدم شو » رسیدم
شد آن دشنامهای سخت سنگین

مبدل بر جوان آرام بنشین !
چو دیدم خیر ، بند ایفه سستست

به دل گفتم که کار ما درستست
گشادم دست بر آن یار زیبا

چو ملا بر پلو مؤمن به حلوا
چو گل افکندمش بر روی قالی

دویدم زی اسافل از اعالی
چنان از هول گشتم دستپاچه

که دستم رفت از پاچین به پاچه
از و جفتک زدن از من تپیدن

از و پر گفتن از من کم شنیدن
دو دست او همه بر پیچهایش بود

دو دست بنده در ماهیچه اش بود
بدو گفتم تو صورت را نکو گیر

که من صورت دهم کار خود از زیر

به زحمت چوف لنگش جا نمودم

در رحمت به روی خود گشودم

... سی چون غنچه دیدم نو شکفته

گلی چون نرگس اما نیم خفته

برونش لیموی خوشبوی شیراز

درون خرمای شهد آلود اهواز

... سی بشاش‌تر از روی مؤمن

منزه‌تر از خلق و خوی مؤمن

... سی هرگز ندیده روی نوره

دهن پر آب کن مانند غوره

... سی برعکس... سهای دگر تنگ

که با... یرم ز تنگی می کند جنگ

به ضرب زور بر وی بند کردم

جماعی چون نبات قند کردم

سرش چون رفت خانم نیز واداد

تمامش را چو دل در سینه جا داد

بلی... یرست و چیز خوش خورا کست

ز عشق اوست کاین... س سینه چاکست

ولی چون عصمت اندر چهره اش بود

از اول تا به آخر چهره نگشود

دو دستی پیچیده بر رخ داشت محکم

که چیزی ناید از مستوریش کم

چو خوردم سیر از آن شیرین کلوچه

حرامت باد گفت و زد به کوچه

حجاب زن که نادان شد چنینست
 زن مستورهٔ محجوبه اینست
 به... س دادن همانا وقع نگذاشت
 که با روگری الفت بیشتر داشت
 بلی شرم و حیا در چشم باشد
 چو بستی چشم باقی چشم باشد!
 اگر زن را بیاموزند ناموس
 زند بی پرده در بام فلک کوس
 به مستوری اگر پی برده باشد
 همان بهتر که خود بی پرده باشد
 برون آیند و با مردان بجوشند
 به تهذیب خصال خود بکشند
 چو زن تعلیم دید و دانش آموخت
 رواق جان به نور بینش افروخت
 به هیچ افسون ز عصمت بر نگردد
 به دریا گر بیفتد تر نگردد
 چو خور بر عالمی پرتو فشاند
 ولی خود از تعرض دور ماند
 زن رفته کلز دیده فاکولته
 اگر آید به پیش تو دکولته
 چو در وی عفت و آزرم بینی
 تو هم در وی به چشم شرم بینی
 تمنای غلط از وی محالست
 خیال بد در او کردن خیالست

برو ای مرد فکر زندگی کن
 نیی خر ، ترک این خر بندگی کن
 برون کن از سر نهست خرافات
 بجنب از جا که فی التأخیر آفات
 گرفتم من که این دنیا بهشتت
 بهشتی حور در لفافه زشتت
 اگر زن نیست عشق اندر میان نیست
 جهان بیعشق اگر باشد جهان نیست
 به قربانت مگر سیری ؟ پیازی ؟
 که توی بقچه و چادر نمازی ؟
 تو مرآت جمال ذوالجلالی
 چرا مانند شلغم در جوالی
 سر و ته بسته چون در کسوجه آبی
 تو خانمجان نه ، بادنجان مایی
 بدان خوبی درین چادر کریهی
 به هر چیزی بجز انسان شبیهی
 کجا فرمود پیغمبر به قرآن
 که باید زن شود غول بیابان
 کد است آن حدیث و آن خبر کسو
 که باید زن کند خود را چو لولو
 تو باید زینت از مردان پوشی
 نه بر مردان کنی زینت فروسی
 چنین کز پای تا سر در حریری
 زنی آتش به جان ، آتش نگیری !

به پا پوتین و در سر چادر فاق

نمایی طاقت بی طاقتان طاق

بیندازی گل و گلزار بیرون

ز کیف و دستکش دلها کنی خون

شود محشر که خانم رو گرفته

تعالی الله از آن رو کو گرفته !

پیمبر آنچه فرمودست آن کن

نه زینت فاش و نه صورت نهان کن

حجاب دست و صورت خود یقینست

که ضد نص قرآن مبینست

به عصمت نیست مربوط این طریقه

چه ربطی گوز دارد با شقیقه !

مگر نه در دعوات و بین ایلات

همه رو باز باشند آن جمیلات

چرا بی عصمتی در کارشان نیست ؟

رواج عشوہ در بازارشان نیست ؛

زنان در شهرها چادر نشینند

ولی چادر نشینان شیر اینند

در اقطار دگر زن یار مردست

در این محنت سراسر بار مردست

به هر جا زن بود هم پیشه با مرد

درینجا مرد باید جان کند فرد

توای بامشک و گل همسنگ و هم رنگ

نمی گردد درین چادر دلت تنگ ؟

نه آخر غنچه در سیر تکامل
 شود از پرده بیرون تا شود گل
 تو هم دستی بزن این پرده بردار
 کمال خود به عالم کن نمودار
 تو هم این پرده از رخ دور می کن
 در و دیوار را پر نور می کن
 فدای آن سر و آن سینه باز
 که هم عصمت درو جمعست هم ناز

خدا یا تا به کی ساکت نشینم
 من اینها جمله از چشم تو بینم
 همه ذرات عالم منتر تست
 تمام حقه ها زیر سر تست
 چرا پا توی کفش ما گذاری ؟
 چرا دست از سرما بر نداری ؟
 به دست تست وسع و تنگ دستی
 تو عزت بخششی و ذلت فرستی
 تو این آخوند و ملا آفریدی
 تو توی چرت ما مردم دویدی
 خداوندا مگر بیکار بودی
 که خلق ما در بستان نمودی ؟
 چرا هر جا که دایی زشت دیدی
 برای ما مسلمانان گزیدی
 میان مسیو و آقا چه فرقت
 که او در ساحل این در دجله غرقست

به شرع احمدی پیرایه بس نیست ؟
 زمان رفتن این خار و خس نیست ؟
 بیا از گردن ما زنگ واکن
 ز زیر بار خر ملا رها کن

خدایا کی شوند این خلق خسته
 ازین عقد و نکاح چشم بسته
 بود نزد خرد احلی و احسن
 زنا کردن ازین سان زن گرفتن
 بگیری زن ندیده روی او را
 بری نا آزموده خوی او را
 چو عصمت باشد از دیدار مانع
 دگر بسته به اقبالت و طالع
 به حرف ^{به} عامه و تعریف خاله
 کنی يك عمر گوز خود نواله
 بدان صورت که با تعریف بقال
 خریداری کنی خرپوزه کال
 و یاد در خانه آری هندوانه

ندانسته که شیر نیست یا نه
 شب اندازی به تاریکی یکی تیر
 دو روز دیگر از عمرت شوی سیر
 سپس جوید کام خود ز هر کوی
 تو از یکسوی و خانم از دگر سوی
 نخواهی جست چون آهو ازین بند
 که مغز خر خوراکت بود یکچند

پرو گری می شود خود را گری نماند

که تا نخست نماند لای نخسته

در ایران تا بود ملا و مفتی

به روز بدتر از این هم بیفتی

فقط يك وقت يك آزاده بینی

یکسی چون آیه الله زاده بینی

دگر باره مهار از دست در رفت

مرا دیگی سخن جوشید و سر رفت

سخن از عارف و اطوار او بود

شکایت در سر رفتار او بود

که چون چشمش فتنه بر... و ن کم چشم

پپوشد از تمام دوستان چشم

اگر روزی ببینم روی ماهش

دو دستی می زنم توی کلاهش

شنیدم تا شدی عارف کلاهی

گرفته حسنت از مه تا به ماهی

ز سر تا مولوی را بر گرفتی

بساط خوشگلی از سر گرفتی

به هر جا می روی خلتند حیران

که این عارف بود یا ماه تابان

زن و مرد از برایت غش نمایند

برایت نعل در آتش نمایند

چو می شد با کلاهی ماه گردی

چرا این کار را زودتر نکردی؟

گرت يك نكته گویم دوستانه

به خرجت می رود آن نكته یانه

من و تو گر به سر مشعل فروزیم

به آن جفت سبببات هر دو گوزیم

تو دیگر بعد ازین آدم نگردی

ز آرایش فزون و کم نگردی

نخواهی شد پس از چل سال زیبا

تو خواهی مولوی بر سر بنه یا

نیفزاید کله بر مردیت هیچ

تغیر هم مکن بر مولوی پیچ

بیا عارف بگو چونست حالت

چه بود از مشهدی گشتن خیالت

ترا بر این سفر کی کرد تشویق

تو و مشهد، تو و این حسن توفیق؟

تو و محرم شدن در خرگه انس؟

تو و محرم شدن در کعبه قدس؟

تو و این آستان آسمان جاه؟

مگر شیطان به جنت می برد راه؟

مرنج از من که امشب مست بودم

به مستی با تو گستاخی نمودم

من امشب ای برادر مست مستم

چه باید کرد؟ مخلص می پرستم

ز فرط مستی از دستم فتد کلك

چكد می گو بیفشارم به هم پاك

کنار سفره از مستی چنانم
 که دستم گم کند راه دهانم
 گهی بر در خورم گاهی به دیوار
 به هم پیچید دو پایم لام الف وار
 چو آن نو کوزه های آب دیده
 عرق اندر مساماتم دویده
 گرم در تن نبودى جامه کش
 شدى عرق عرق بالین و بالش
 اگر کبریت خواهم بر فروزم
 همی ترسم که چون الکل بسوزم
 چو هم گاه از من و هم گاهدانم
 دلیل این همه خوردن ندانم
 حواسم آن چنان بر باده صرفست
 که گویی قاضیم وین مال وقفست
 من ایرج نیستم دیگر شرابم
 مرا جامد مپندارید آبم
 الا ای عسارف نیکو شمایل
 که باشد دل به دیدار تو مایل
 چو از دیدار رویت دور ماندم
 ترا بی مایه و بی نور خواندم
 ولی در بهترین جا خانه داری
 که صاحب خانه بی جانانه داری
 گوارا باد مهمانی به جانت
 که باشد بهتر از جان میزبانم

رشید القدر صحیح الفعل و القول

فتاده آن طرف حتی ز لاجرول

مؤدب ، باحیا ، عاقل ، فروتن

مہذب ، پاکدل ، پاکیزہ دیدن

خلیق و مہربان و راست گفتار

توانسا بسا تسوانسایبی کم آزار

ندارد بسا جوانی هیچ شہوت

بہ خلوت پاکدامن تر ز جلوت

چو دیدہ مرکزہا را ہمہ دزد

خیانت کردہ و بسرداشتمہ نزد

ز مرکز رشتہ طاعت گسستہ

کمر شخصاً بسہ اصلاحات بستہ

یکی ژاندارمری بر پا نمودہ

کہ دنیا را پر از غوغا نمودہ

بہ ہر جا یک جوانی بسا صلاحست

درین ژاندارمری تحت السلاحست

ہمہ با قوت و بسا استقامت

صحیح البنیہ و خوب و سلامت

چویک گویند و پا کویند بس خاک

بیفتند لرزہ بر اندام افلاک

در آن ژاندارمری کردست تأسیس

منظم مکتبوی از بہر تشریس

گروہی بچہ ژاندارمند دروی

کہ اللہم احفظہم من الغی

همه شکر دهن شیرین شماییل
 همانطوری که می خواهد ترا دل
 به رزم دشمن دولت چو شیرند
 به خون عاشقان خوردن دلبرند
 بوسانند اندر خانه زین
 عروسانند گاه عز و تمکین
 همه بر هر فنون حرب حایز
 همه گوینده هل من مبارز
 همه دانای فن ، دارای علمند
 تو گویی از قشون ویلهلمند
 به گاه جست و خیز و ژیمناستیک
 تو گویی هست اعضا شان زلاستیک
 کشند ارف ز تهران تا به تجریش
 نبینی شان به صف یک موپس و پیش
 چنان با نظم و با ترتیب عالی
 که اندر ریسمان ، عقد لالی
 هم اعا عارف این اطفال دیدست
 که در ژاندارمری منزل گزیدست
 بیا عارف که ساقه سم در آرد
 میان لنبرینت دم در آرد
 شنیدم سوء خلقت دبه کرده
 همان یک ذره را یک حبه کرده
 ترقی کرده ای در بد ادائی
 شدستی پاک مالیخولیایی

زم‌نزل در نیایی همچو جوکی
 کنی با مهربانان بد سلوکی
 ز گل ناز کثرت گویند و رنجی
 معجب از جای خود عارف که گنجی
 یکی گوید که این عارف خیالیست
 یکی گوید که مغزش پاک خالیست
 یکی بی قید و بی حالت شناسد
 یکی وردار و ورمالت شناسد
 یکی گوید که آب زیر کاهست
 یکی گوید که خیر این اشتباهست
 یکی اصلاً ترا دیوانه گوید
 یکی هم مثل من دیوانه جوید!

سر راه حکیمی فحل و دانا
 شنیدم داشت یک دیوانه ماوا
 بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ
 سروکارش همیشه بود با سنگ
 ولی چشمش که بر دانا فتادی
 بر او از مهر لبخندی گشادی
 ازین رفتار او دانا بر آشفت
 در اندیشه شد و با خویشان گفت
 یقیناً از جنون در من نشانست
 که این دیوانه با من مهربانست

همانا بایدم کردن مداوا

که تا زایل شود جنسیت از ما

یقیناً بنده هم گمراه گشتم

که عارف جوی و عارف خواه گشتم

بود ناچار مایل جنس بر جنس

مولیتر میل می‌ورزد به هنسنس

مگو عارف پرستیدن چه شیوست

که در جنگل سبیکه جزاء پیوست

بیا عارف که دنیا حرف مفتست

گاهی نازک گهی پنخ گه کلفتست

جهان چون خوی تو نقش بر آبست

زمانی خوش اغر گه بد لعابست

گاهی ساید سر انسان به مریخ

گاهی در مقعد انسان کند میخ

گاهی عزت دهد گه خوار دارد

ازین بازیچه‌ها بسیار دارد

یکی را افکند امروز در بند

کند روز دگر او را خداوند

اگر کارش وفاقی یا نفاقیت

تمام کار عالم اتفاقیت

نه مهر هیچکس در سینه دارد

نه باکس کینه دیرینه دارد

نه مهرش رانه کینش را قرارست

نه آتش را نه اینش را مدارست

به دنیا نیست چیزی شرط چیزی

ز من بشنو اگر اهل تمیزی

به یونان این مثل مشهور باشد

که رب النوع روزی کور باشد

دهد بر دهخدا نعمت همان جور

که صد چندان دهد بر قاسم کور

به نادان آنچه آن روزی رساند

که صد دانا در آن حیران بماند

درین دنیا به از آنجا نیابی

که باشد یک کتاب و یک کتابی

کتاب ارهست کمتر خور غم دوست

که از هر دوستی غمخوار تر دوست

نه غم‌ازی نه نامی شناسد

نه کس از او نه او از کس هر اسد

چو یاران دیر جوش و زود رو نیست

رفیق پول و در بند پلوت نیست

نشیند با تو هر وقت خواهی

ندارد از تو خواهشهای واهی

بگویند از برایت داستانها

حکایتها کند از باستانها

نه از خوی بدش دلگیر گردی

نه چون از عارف از وی سیر گردی

تو عارف واقعاً گویا بودی

که از من این سفر دوری نمودی

مگر... و ن قحط بودا اینجا قلندر

که ترسیدی کنم... و ن ترا تر

گرفتی گوشه ژاندارمری را

به موسی برگزیدی سامری را

بیا امروز قدر هم بدانیم

که جاویدان درین عالم نمائیم

بیا تا زنده‌ام خود را مکن لوس

که فردامی خوری بهر من افسوس

پس از مرگم سرشک غم پیاری

به قبرم لاله و سنبل بکاری

بگو عارف به من از احباب طهران

که می بینم همه شب خواب طهران

بگو آن کاظم بسد آشتیانی

اواخر با تو الفت داشت یانی

کمال السلطنه حالش چطورست

دخوبا اعتصام اندر چه شورست

به عالم خوشدل از این چاریارم

فدای خاک پای هر چهارم

ادیب السلطنه بعد از مرادات

موفق شد به جبران خورات

چه می فرمود آقای کمالی

دمکرات ، انقلابی ، اعتدالی

برد جوف دکان پیشی پسی را؟

بچنگ آرد تقی خانی کسی را

سرش مویی در آوردست یا نه

بود یا نه در آن تنگ آشیانه ؟

سرش بی‌مو و لیکن دلپذیرست

خدا مرگم دهد این وصف . . . پرست

بدیدم اصفهانی زیر و هم روی

ندیدم اصفهانی من بدین خوی

اگر يك همچو او در اصفهان بود

یقیناً اصفهان نصف جهان بود

کمالی نیکخوی و مهربانست

کمالی در تن احباب جانست

کمالی صاحب فضل کمالست

کمالی مقتدای اهل حالست

کمالی صاحب اخلاق باشد

کمالی در فتوت طاق باشد

کمالی را صفات اولیایست

کمالی در کمال بی ریایست

کمالی در سخن سنجی و حیدست

ولو خود دستجردی هم ندیدست

کمالی در فن حکمت سرایی

بود همچون ملك در بی وفایی

کمالی را کمالاتست بی حد

نداند لیک چای خوب از بد

تمیز چای خوب و بد ندارد

والا هیچ نقصی خود ندارد

اگر رفتی تو پیش از من به طهران

ز قول من سلاش کن فراوان

بگو محسروم ماندم از جنابت

نخواهم دید دیگر جز به خوابت

من و رفتن از اینجا باز تاری

میسر کی شود هیئات و هی‌هی

گر از سر چشمه تا سر تخت باشد

سفر با ضعف پیری سخت باشد

چو دورست از من آثار سلامت

فتد دیدار لاشک بر قیامت

ندانم در کجا این قصه دیدم

و یا از قصه پردازی شنیدم

که دوروبه یکی ماده یکی نر

به هم بزدند عمری یار و همسر

ملك با خیل تازان شد به نخجیر

کشیدند آن دوروبه را به زنجیر

چو پیدا گشت آغاز جدایی

عیان شد روز ختم آشیانی

یکی مویه کنان با جفت خود گفت

که دیگر در کجا خواهیم شد جفت

جوابش داد آن يك از سر سوز

همانا در دکان پوستین دوز

ز من عرض ارادت کن ملك را

به هر ملك شریفی منسلك را

ملك آن طعنه بر مهر و وفازن

به آیین محبت پشت پا زن

ملك دارای آن منز سیاسی

که می‌خندد به قانون اساسی

ملك دارای آن حد فضایل

که تعدادش به من هم گشته مشکل

بگو شهزاده هاشم پسرزا را

نمی‌پرسی چرا احوال ما را

وکالت گر دهد تغییر حالت

عجب چیز بدی باشد وکالت

چو بینی اقتدار الملك ما را

بزن يك بوسه بر رویش خدا را

الهی زنده باد آن مرد خیر

همایون پیر ما آقای نیر

بود شهزاده مرآت سلطان

مصفا از کدورت‌های دوران

امیدم آنکه چون در بعض اوقات

کند با نصرت الدوله ملاقات

رساند بر وی از من بندگیها

کند اظهار بس تشکر مندگیها

در ایران گر یکی شهزاده باشد

همین شهزاده آزاده باشد

جوانی و کامرانی، نیکنامی

خدا دادش تمامی با تمامی

جز او ایران به کس نازش ندادد

جز این يك تیر در ترکش ندارد

پدر گر جزء آباء ثامست

پسر سر خیل ابناء کرامست

شود فیروز کار ملک آن روز

که باشد رشتش در دست فیروز

نکرده هیچ یکدم خدمت او

تنعم می کنم از نعمت او

مرا او بر خراسان کرد مأمور

ازو من شاگردم تا نفعه صور

مرا باید که دارم نعمتش پاس

پیمبر گفتم من لم یشکر الناس

به گفتم پیش مانی پیش بینی

زمانی نوش و گاهی نیش بینی

بمان و بین جمادی و رجب را

که بینی العجب ثم العجب را

درین گپنی عجب دیدن عجب نیست

عجب بین جمادی و رجب نیست

ازین مرد و زن شمس و قمر نام

قرآید جز عجب هر صبح و هر شام

من از عارفی در این ایام آخر

دیدم آنچه نتوان کرد باور

بیا عارفی که روی کار برگشت

مرا با تو روابط تیره تر گشت

شنیدم در تـآتر باغ ملی

برون انداختی حمق جبلی

نمود اندر تماشاخانه عام

ز اندامت خـریت عرض اندام

به جای بد کشانیدی سخن را

بسی بی ربط خوانسـدی آن دهن را

نمی گویم چه گفتی شرم آمد

ز بی آزره میت آزره م آید

چنین گفتند کز آن چیز عادی

همی خوردی وای قدری زیادی

الهی می زد آواز ترا سن

که دیگر کس نمی دیدت سر سن

ترا گفتند تا تصنیف سازی

نه از شیشه اماله قیف سازی

کنی با شعر بد عرض کیاست

غزل سازی و آن هم در سیاست

تو آهویی مکن جانگرازی

تو شاعر نیستی تصنیف سازی

عجب اشعار زشتی ساز کردی

عجب مشت خودت را باز کردی

برادر جان خراسانست اینجا

سخن گفتن نه آسانست اینجا

خراسان مردم با هوش دارد

خراسانی دو لب ده گوش دارد

همه طلاب او دارای طبعند

نه تنها پیرو قراء سبعند

نشسته جنب هر جمعی ادیبی

ز انواع فضایل با نصیبی

خراسان جا چو نیشابور دارد

که صد پیشی به پیشاوور دارد

نماینده اهل معنی ریشخندت

چو می‌خوانند اشعار چرندت

کسانی می‌زنند از بهر تو دست

که یا مثل تو نادانند یا مست

شود شعر تو خوش با زور تحریر

چو با زور بزک روی زن پیر

به داد تو رسیده ای دل ای دل

و گر نه کار شعرت بود مشکل

برو عارف که مهر از تو بریدم

به ریش هر چه قزوینی است دیدم

چو عارفنامه آمد تا بدین حد

یکی از دوستان از در آمد

بگفتا گر چه عارف بد زبانست

و لیکن بر شماها میمانست

به مهمان شفقت و انعام باید

ولو عارف بود اکرام باید

نباید بیش ازین خون در دلش کرد

گاهی خورد دست می‌باید ولش کرد

بیا عارف دو باره دوست گردیم

دو مغز اندر دل يك پوست گردیم

ترا من جان عارف دوست دارم

زه هسرست اینک گسه پشت بخارم

ترا من جان عارف بنده باشم

دعا گوی توام تا زنده باشم

بیا تا گویمت رندانه پندی

که تا لذت بری از عمر چندی

تو این کرم سیاست چیست داری

چرا پسا بر دم افعی گذاری

برو چندی در...ون رابکن چفت

میفکن بر سر بی زخم خود زفت

مکن اصلا سخن از نظم و یاسا

ز شر معدلت خواهی بیاسا

سیاست پیشه مردم حيله سازند

نه مانند من و تو پاکبازند

تماماً حقه باز و شارلاتانند

به هر جا هر چه پاش افتاد آفتند

به هر تغییر شکلی مستعدند

گاهی مشروطه گاهی مستبدند

تو هم قزوینی ملاک رومی

به هر صورت در آمانند رومی

تو هم کمتر نبی از آن رنودا

کهر کمتر نباشد از کبودا

همانا گرگ بالان دیده باشی

تو خیلی پاردم بساییده باشی

و لیکن باز گاهی چرخ بی پیر

دهد اشخاص زیرک را دم گیر

فراوان مرغ زیرک دیده ایام

که افتادند بهر دانه در دام

سیاست پیشگان در هر لباسند

بخوبی همدگر را می‌شناسد

همه دانند زین فن سودشان چیست

به باطن مقصد و مقصودشان چیست

ازین رو یکدگر را پاس دارند

یکیشان گر به چاه افتد در آرند

من و تو زود در شرش بمانیم

که هم بی دست و هم بی دوستانیم

چو ما از جنس این مردم سواییم

نشان کین و آماج بلاسیم

نمی‌دانی که ایرانست اینجا

حراج عقل و ایمانست اینجا

نمی‌دانی که ایرانی چه چیزست

نمی‌دانی بچقدر این جنس چیزست

بزرگان وطن را از حماقه

نباشد بر وطن يك جو علاقه

یکی از انگلستان پند گیرد

یکی با روسها پیوند گیرد

به منز جمله این فکر خسیس است

که ایران مال روس و انگلیس است

بزرگان در میان ما چنینند

آز آنها کمتران کمتر ازینند

بزرگانند دزد اختیاری

ولی این دسته دزد اضطراری

بغیر از نوکری راهی ندارند

والا در بساط آهی ندارند

تهی دستان گرفتار معاشند

برای شام شب اندر تلاشند

از آن گویند گاهی لفظ قانون

که حرف آخر قانون بود نون

اگر داخل شوند اندر سیاست

برای شغل و کارست و ریاست

تجارت نیست صنعت نیست ره نیست

امیدی جز به سردار سپه نیست

رعایا جملگی بیچارگانند

که از فقر و فنا آوارگانند

ز ظلم مالک بی‌دین هلاکند

به زیر پای صاحب ملک خاکند

تمام از جنس گاو و گوسفندند

نه آزادی نه قانون می‌پسندند

چه دانند این گروه ابله دون

که حریت چه باشد ، چیست قانون

چو ملت این سه باشد ای نکو مرد

چرا باید بکویی آهن سرد؟

باین وصف از چنین ملت چه جوئی

به این يك مشت پر علت چه گوئی؟

برای همچو ملت همچو مردم

نباید کرد عقل خویش را کم

نباید برد اسم از رسم و آیین

به گوش خر نباید خواند یاسین

تو خود گفتی که هر کس بود بیدار

در ایران می‌رود آخر سردار

چرا پس می‌خری بر خود خطر را

گذاری زیر پای خویش سر را

کنی با خود اعالی را اعادی

نبینی در جهان جز نامرادی

بیا عارف بکن کاری که گویم

تو با من دوستی حیر تو جویم

اگر خواهی که کارت کار باشد

همیشه دیگ بخت بار باشد

دو ذری مولوی را گنده‌تر کن

خودت را روضه خرائی معتبر کن

چو ذوق خوب و آوازت ستودست

سوادت هم اگر کم بود بودست

عموم روضه خوانها بی سوادند

ترا این موهبت تنها ندادند

مسائل کن براز زادالمعادا
 فراهم کن برای خویش زادا
 بدان از بربحار و جوهری را
 نژاد جن و قامیل پری را
 احادیث مزخرف جعل می کن
 خران گریه خر را نعل می کن
 بزنی بالای منبر زیر آواز
 بیفکن شور در مجلس ز شهنواز
 چو اشعار نکو بسیار دانی
 بگیرد مجلسست هر جا که خوانی
 سر منبر وزیران را دعا کن
 به صدق ارنیست ممکن باریاکن
 بگو از همت این هیأت ماست
 که در این فصل پیدا می شود ماست
 ز سعی و فکر آن دانا وزیرست
 که سالم تر غذا نان پنیرست
 از آن با کله در کار اداره
 فرنگیها نمایند استشاره
 ز بس داناست آن در وزارت
 برند اسم شریفش با طهارت
 فلان یک دیپلم اصلاح دارد
 ز سر تا پای او اصلاح بارد
 درین فن اولین شخص جهانست
 نه آرشاک آنچنان نه خاصه خانست

ز اصلاحش چه می‌خواهی از این بیش

که نبود در وزارت خانه يك ریش

به جای پیرهای مهمل زار

جوانان مجرب را دهد کار

به تخمش گسر همه پیران بمیرند

اگر مردند هم مردند ، پیرند !

ز استحكام سم وز سختی پوز

کند صد عضو را ناقص به يك روز

شب و روز آن یکی قانون نویسد

ببیند هرچه گه کاری بلیسد

کثافت کاری پیشینیان را

نگویم تا نیالایم دهان را

از آن روزی که این عالی مقامست

تمام آن کثافت‌ها تمامست

و کیلان را بگو روح الامینند

ز عرش افتاده پا بند زمینند

مقدس زاده‌اند از مادر خویش

گناهست ارکنی بر مرغشان کیش

یقیناً گر ز بسی چیزی بمیرند

به رشوت از کسی چیزی نگیرند

بجز شهریه مقصودی ندارند

به هیچ اسم دیگر سودی ندارند

فقط از بهر ماهی چند غنازست

که این بیچاره‌ها را چشم بازست

غم ملت زبس خوردند مردند

ورم کردند از بس غصه خوردند

ز مشروطیت و قانون مزین دم

مکن هرگز ز وضع مملکت دم

بزرگان هم چو بینند این عجب را

که عارف بسته از تعییب لب را

کنند آجیل ما جیل ترا کوك

نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوك

نه دیگر حبس می بینی نه تبید

نه دیگر بایدت هر سو فرارید

بخور با بچه خوشگالها عرق را

بشوی از حرف بی معنی ورق را

اگر داری بتی شیرین و شنگول

که وافورت دهد با دست مقبول

بکش تریاک و بر زلفش بده دود

تماشا کن به صنع حی مودود

بزن با دوستان در بوستان سوز

بیر سوز از نکو رویان به پاسور

به عشق خد خوب و قد موزون

بخوان گاهی نوا گاهی همایون

چو تصنیفت بلند آواز گردد

روان اهل معنی تازه گردد

خدا روزی کند عیشی چنین را

عموم مؤمنات و مؤمنین را

جلایر نامه قائم مقامست
 که سرمشق من اندر این کلامست
 اگر قائم مقام این نامه دیدی
 جلایر نامه خود را دریدی
 جلایر را جلایر بنده کردم
 جلایر نامه را من زنده کردم
 به شوخی گفته‌ام گریا و بی چند
 مبادا دوستان از من برنجند
 بیارم از عرب بیتی دو مشهور
 که اهل دانشم دارند معذور
 اذا شاهدت فی نظمی فتوراً
 ووهناً فی بیانی للمعانی
 فلا تنسب لنقصی ان رقصی
 علی تنشیط ابناء الزمان



زهرة و منوچهر

صبح نتایب ده هنوز آفتاب
 تازه گل آتشی مشک بوی
 منتظر هوله باد سحر
 ماه رخی چشم و چراغ سپاه
 صاحب شمشیر و نشان در جمال
 نجم فلک عاشق سر دو شیش
 نیرو رخشان چو شبه چکمه اش
 وانشده دیده نرگس ز خواب
 شسته ز شبنم به چمن دست و روی
 تا که کند خشک بدان روی تر
 نایب اول به و جاهت چو ماه
 بنده مهمیز ظریفش هلال
 زهره طلبکار هم آغوشیش
 خفته یکی شیر به هر تکه اش

دوخته بر دور کلاهش لبه
 بافته بر گردن جانها کمند
 کرده منوچهر پدر نام او
 چشم بمالید و بر آمد ز خواب
 روز چو روز خوش آدینه بود
 خواست به میل دل و وفق مرام
 چون ز هوسهای فزون از شمار
 اسب طلب کرد و تفنک و فشنک
 رفت کند هر چه مرال است و همیشه

وان لبه بر شکل مه یکشبه
 نام کمندش شده و اکسیل بند
 تازه تر از شاخ گل اندام او
 با رخ تا بنده تر از آفتاب
 در گرو خدمت عادی نبود
 روز خوش خویش رساند به شام
 هیچ نبودش هوسی جز شکار
 تاخت بصحرا پی نخجیر و رنک
 برخی بازوی توانای خویش

از طرفی نیز در آن صبحگاه
 آلهه عشق و خداوند ناز
 پیشه وی عاشقی آموختن
 خسته و عاجز شده در کار خود
 خواست که بر خستگی آرد شکست
 سیر گل و گردش باغی کند
 کند زبر کسوت افلاکیان
 خویشتن آراست بشکل بشر
 آمد از آرامگه خود فرود
 زیر درختی به اب چشمه سار
 تیر نظر گشت دراو کارگر
 درزه بیفتاد در اعصاب او
 گشت به یک دل نه به صد دل اسپر
 رفت که یکبار دهده دل به باد

زهره مهین دختر خالوی ماه
 آدمیان را به محبت گداز
 خرمن ابناء بشر سوختن
 واله و آشفته چو افکار خود
 یکدوسه ساعت کشد از کار دست
 تازه ز گسلگشت دماغی کند
 کرد به سر مقنعه خاکیان
 سوی زمین کرد ز کیهان گذر
 رفت بدانسو که منوچهر بود
 چشم وی افتاد به چشم سوار
 کار گریست آری تیر نظر
 رنک پرید از رخ شاداب او
 در خم فتراک جوان دلیر
 باد الوهیت خویش او افتاد

این چه ضعیفی و زبون گشتن است
از چه زبون پسری خاکیم
از چه به من چیره شود این جوان
پیش خدایان همه رسوا شوم
و زشکن زلف من افتاده است
با دیگران پس چه درستی کند؟
زاده من چون گز دانگشت من؟
در ره این تازه جوان افکنم
طرفه غزالی است شکارش کنم
تا ببرد از سر او هوش او
می کشدش سایه صفت سوی من
عاشق و دلدادۀ هم ساختم
سازمش از عشق گرفتار خویش
منصرف از شغل نظامش کنم
داد به خود جرأت و شده مستقل
همینهمی داد به آواز خویش
چشم بد از روی نکوی تو دور
بلکه زمن نیز پسندیده تر
همچو خلائق شده مشتاق تو
غنچه سرخ چمن فرهی
خال دلارای رخ کاینات
سرخ سفیدی به رخت تاخته
گشته به خلعت کن تو عرصه تنگ
حسن جهان را به چه قالب برد

گفت به خود خلعت عشق از منست
من که یکی عنصر افلاکیم
آلهة عشق منم در جهان
من اگر آشفته و شیدا شوم
عشق که از پنجه من زاده است
با من اگر دعوی کشتی کند
خوا بگه عشق بود مشت من
تاری از آن دام که دایم تنم
عشق نهم دروی و زارش کنم
دست کشم بر گل و بر گوش او
جنبش يك گوشه ابروی من
من که بشر را به هم انداختم
خوب توانم که کنم کار خویش
گر چه نظامی است غلامش کنم
اینهمه را گفت و قوی کرد دل
کرد نهان عجز و عیان ناز خویش
گفت سلام ای پسر ماه و هور
ای ز بشر بهتر و بگزیده تر
ایکه پس از خلق تو خلاق تو
ای تو بهین میوه باغ بهی
چین سرزلف عروس حیات
در چمن حسن گل و فاخته
ایکه تو خلقت شده بی شوخ و هتک
کز پس تو باز چه رنگ آورد

بی تو جهان هیچ صفایی نداشت
 قصد کهجا داری و نام تو چیست
 کاش فرود آیی از آن تیز گام
 در سر این سبزه من و تو بهم
 مغنم است این چمن دلفریب
 شاخ گلی پا به سر سبزه نه
 بند کن آن رشته به قرپوس زین
 خواهی اگر پنجه به هم افکنم
 تا تو نهی بر کف من پای خود
 یا که بنه پا به سر دوش من
 نرم و سبک روح بیا در برم
 بوسه شیرین دهمت بی شمار
 کوه و بیابان پی آهو مبر
 گرم بود روز دل کوهسار
 حیف بود کز اثر آفتاب
 یاز دم باد جنایت شمار
 خواهی اگر با دل خود شور کن
 اینهمه بشنید منوچهر از او
 روح جوان همچو دلش ساده بود
 گرچه به قدانگی افزون نمود
 کشمکش عشق ندیده هنوز
 با همه نوش لبی ای عجب
 بود در او روح سپاهگیری
 لاجرم از حجب جوابی نداد
 باغ امید آب و هوایی نداشت
 در دل این کوه مرام تو چیست
 کز لب این چشمه ستانیم گام
 خوش بهم آییم در این صبحدم
 ای شه من پای در آراز رکیب
 شاخ گل اندر وسط سبزه به
 جفت بزنی از سر زین بر زمین
 وز دو کف دست رکابی کنم
 گرم کنی در دل من جای خود
 سر بخور از دوش در آغوش من
 تات چو سبزه به زمین گسترم
 قصه شیرین کنمت صد هزار
 غصه هم چشمی آهو مخور
 آهو کا دست بدار از شکار
 کاهد از آن روی چو گل آب و تاب
 بر سر زلفت بنشیند غبار
 هر چه دلت گفت همانطور کن
 هیچ نیامد به دلش مهر از او
 منصرف از میل بت و باده بود
 سال وی از شانزده افزون نبود
 لذت مستی نچشیده هنوز
 کز می نوشش نرسیده به لب
 مانع دل باختن و دلبری
 یافت خطابی و خطابی نداد

لب به لب آن پسر حور زاد
 زمزمه دلبری آغاز کرد
 در عمل خیر تأمل مکن
 بینی و از اسب نیایی فرود
 با چمن آرا صنمی همچو من
 صابری و سخت کمانی کنی
 رنگ طبیعی ز لب خود میر
 رنگ طبیعی کند از وی فرار
 یا کندش سرخ تر از آنچه هست
 وان لب جان پرور گلرنگ داد
 گه بدهی گه بسنانی همی
 گیری سی بوسه زمن پشت هم
 مدتش از مدت سی بوسه پیش
 بوسه ثانی کشد از ناف سر
 هر دو هم ارمیل تو باشد رواست
 زور خدایی به تن اندر دمید
 ریشه جان ورک خوابش گرفت
 در بغل خود به زمینش کشید
 هر دو زده تکیه بر آرنج ناز
 گویی کاندازه بگیرند قد
 این یکی از شهوت و آن یک ز شرم
 بردو طرف مسأله مشکل شده
 کرد بر او دست تمتع دراز
 با سر انگشت عطوفت گشود

گویسی چسبیده ز شهد زیاد
 زهره دگر بار سخن ساز کرد
 کای پسر خوب تعلل مکن
 مهر مرا ای به تو از من درود
 صبح به این خرمی و این چمن
 حیف نباشد که گرانی کنی
 لب فشار اینهمه بر یکدیگر
 بر لب لعلت چو بیاری فشار
 یا برسد سرخی او را شکست
 آنکه ترا این دهن تنگ داد
 داد که تا بوسه فشانی همی
 گاه به ده ثانیه بسی بیش و کم
 گاه یکی بوسه بیخشی ز خویش
 بوسه اول ز لب آید به در
 حال ببین میل کدامین تراست
 باز چو این گفت و جوابی ندید
 دست زد و بند رکابش گرفت
 خواه نخواه از سر زینش کشید
 هر دو کشیده سر سبزه دراز
 قد متوازی و محاذی دو خد
 عارض هر دو شده گلگون و گرم
 عشق به آزرم مقابل شده
 زهره طناز به انواع ناز
 تکه به زیر گلویش هر چه بود

یافت چوبابی کلهی خوشترش
دست به دو قسمت فرقس کشید
موی که نرم افتد و تیمار گرم
از کف آن دست که بامهر زد
رفت که بوسد ز رخ فرخش
خورد تکان جملهٔ اعضای او
دید کز آن بوسه فنا می شود
دید که آن بوسه تمامش کند
بر تن او چندشی آمد پدید
برد کمی صورت خود را عقب
زهره از این واقعه بی تاب شد
هر رطبی را که نیچینی به وقت
گفت ز من رخ ز چه بر تافتی ؟
دل به هوای دکری داشتی ؟
بر رخمار آخته بودی تو تبع
جز تو کس از بوسهٔ من سر نخورد
از چه کنی اخم مگر من بدم
منکه به این خوبی و رعنا ایم
گیر تو افتاده ام ای تازه کار
خوب ببین بد به سراپام هست ؟
هیچ خدا نه من به من داده است ؟
این سر و سیمای فرح زای من
این لب و این گونه و این بینیم

کج شد و برداشت کلاه از سرش
برقی از آن فرق به قلبش رسید
برق جهد آخر از آن موی نرم
برق لطیفی به منوچهر زد
رنگ منوچهر پرید از رخش
از نك سر تا به نك پای او
بوالهوس و سر به هوا می شود
منصرف از شغل نظامش کند
پس عرقی گرم به جانش دوید
طرفه دلی داشته یا للمعجب !
بوسه میان دو لبش آب شد
آب شود بعد به شاخ درخت
بلکه ز من خوبتری یسافتی
یا لب من بسی نمک انگاشتی
به که ز من بوسه نمایی دریغ
هیچکس اینطور به من بر نخورد
بلکه ملولی که چرا آمدم ؟
دختر کسی عشقی و شیدا ایم
بهر از این گیر نیاید شکار
يك سر موعیب در اعضاء هست ؟
هیچ کسی مثل من افتاده است ؟
این فرح افزا سر و سیمای من
بینی همچون قلم چینیم

این کف نرم این کفل اچاق من
 این شکم بی شکن صاف من
 سینۀ صافی تر از آینه‌ام
 کت ندم هیچ از آن‌ها خبر
 از صفت ناف به پایین مپرس
 نغمۀ دیگر زند این سازها
 از در و دیوار بیارد نشاط
 کز اثر پام نمسند نشان
 نرمترم من به تن از کرک به
 در سبکی تالی پروانه‌ام
 هیچ به گلها نرسام زیان
 رقص شعاعست به روی چراغ
 نور دهد از پس پیراهنم
 بوسۀ من باشد از آن خوب‌تر
 بوسۀ من از همه شیرین‌ترست
 لذت این کار ندانسی همی
 بد شد اگر ، باز سر جاش نه!
 من ز تو در حسن ووجاهت سرم
 در همه چیز از همه عالم سری
 مفت نخواهم ز تو قرض بده!
 گر تو بمن قرض دهی بوسه‌بی
 لحظۀ دیگر ، به تو پس می‌دهم
 گر ندی بوسه دوئل میکنم!

این سرو این سینه و این ساق من
 این گل و این گردن و این ناف من
 این سرو این شانه و این سینه‌ام
 باز مرا هست دو چیز دیگر
 راز درون دل پا چین مپرس
 هست در این پرده بس آوازه‌ها
 چون بنهم پای طرب بر بساط
 بر سر این سبزه برقصم چنان
 زیر پی من نشود سبزه له
 چون ز طرب بر سر گل پا نهم
 گر بجهم از سر این گل بر آن
 رقص من اندر سر گلهای باغ
 بسکه بود نیرو رخشان تنم
 ز آنچه ترا خوب بود در نظر
 هر چه ز جنس عسل شکرست
 تا دوسه بوسه نستانی همی
 تو بستان بوسه بی از من فره
 نازمکن! من ز تو خوشگل‌ترم
 فی غلط افتاد تو خوشگل‌تری
 اخم مکن! گوش به عرضم بده
 نیست درین گفته من سوسه‌بی
 بوسۀ دیگر سر آن می‌نهم
 من نه ترا بپهده ول می‌کنم

گر ندهی بوسه عذابت کنم
 فی غلطی رفت، بیخشا به من
 بر تو اگر گفته من جور کرد
 من که نگفتم تو بده بوسه مفت
 از چه کنم سد در داد و ستد؟
 قرض بده منفعتش را بگیر
 از لب من بوسه مکرر بگیر
 از سر من تا به قدم یکسره
 از تو بود دره و ماهور آن
 هر طرفش را که بخواهی بچر
 عیش ترا مانع و محظور نیست
 ورتوندانی چه کنی، یادگیر!
 خیز تو صیاد شو و من شکار
 من نه شکارم که ز تو رم کنم
 تیر بینداز که من از هوا
 من زپی تیر تو هر سو دوم
 چشم بهم نه که نبینی مرا
 گر تو مرا آبی و پیدا کنی
 ریک بیاور که زنی طاق و جفت
 جر بزنی یا زنی برده بی
 گاه یکی نیز از آن ریگها
 پی خبر از من پیران سوی من
 کج شو زین جوی روان پشت هم
 مشت خود از چشمه پر از آب کن

از عطش! عشق کبابت کنم
 دور شد از حد نزاکت سخن
 من چه کنم عشق تو اینطور کرد
 طاق بده بوسه و بر گیر جفت
 فایده در داد و ستد می رسد!
 زود هم این قرض گزارم نه دیر
 چونکه به آخر رسد از سر بگیر
 هست چراگاه تو آه و بیره
 چشمه نزدیک و تل دور آن
 هر گل خوبی که بیابی بخور
 تمر بود یانع و ناطور نیست
 یاد از این زهره استاد گیر
 من بدوم سر به پی من گذار
 زحمت پای تو فراموش کنم
 گیرم و در سینه گنم جا بجا
 تیر تو هر سو رود آنسو روم!
 من ز تو پنهان شوم این گوشه ها
 می دهمت هر چه تمنا کنی
 با گرو بوسه. نه با حرف مفت
 خوب رخی، هر چه کنی کرده ای!
 بین دو انگشت بنه در خفا
 نرم بزنی بر هدف روی من
 آب پپاش از سر من تا قدم
 سر به پی من نه و پرتاب کن

غصه مخور گرتن من خیس شد
 آب پپاش از سر من تا به پسا
 نازک و تنگست مرا پیرهن
 پست و بلندی همه پیدا شود
 کشف بسی سر نهانت کف
 گاه بکش دست بر ابروی من
 گاه بپا پیش که بوسی مرا
 گر گذر از بوسه کند مطلبت
 گر ببری دست به پایین من
 ناف به پایین ببری دست را
 گر ببری دست تخطی به بست
 گاه بیاروی و زمانی به زیر
 که به لب کوه بر آریم های
 سبزه نگر تازه به بار آمده
 سرسره فصل بهاران بود
 همچو دو پروانه خوش بال و پر
 دست به هم داده بر آن سر خوریم
 بلکه ز اجرام زمین رد شویم
 سیر نماییم در آفاق نور
 باش تو چون گربه و من موش تو
 گربه صفت و رجه و گازم بگیر
 طفل شو و خسب به دامان من
 از سر زلفم طلب مشک کن
 و رجه و شادی کن و بشکن بزَن

رخت اتو کرده من کیس شد
 هست در این کار بسی نکته‌ها
 تر که شود نیک بچسبد به تن
 آنچه نهفته است هویدا شود
 راز پس پرده عیانیت کند
 گاه به هم زن سر کیسوی من
 رخ چو برم پیش تو وا پس گرا
 می‌زنم انگشت ادب بر لب
 تر که خوری از کف سیمین من
 نشکنی از بی خردی بست را
 تر که گل می‌زنمت پشت دست
 گاه بده کولی و کولی بگیر
 تا به دل کوه پیچد صدای
 صافی و پیوسته و روغن زده
 و ز پی سر خوردن یاران بود
 داده عنان بر کف باد سحر
 گاه به هم گاه ز هم بگذریم
 هر دو یکی روح مجرد شویم
 از نظر مردم خاکی به دور
 موش گرفتار در آغوش تو
 ول ده و پرتم کن و بازم بگیر
 شیر بنوش از سر پستان من
 با نفس من عرق خشک کن
 گل بکن از شاخه و بر من بزَن

بوسه بزنی بر دهن ناف من
 گاز بگیری از لب شیرین من
 بفکن و لغتم کن و بازم بپوش
 عشوه شو و غمزه شو نسا شو
 من چه بگویم چه بکن، جان بگیر!
 باز شد آن چهره خندان عبوس
 از پی پیکار کمان کرده زه
 روی هم افتاد دو مژگان او
 بلکه در آن خفتگی یک راز بود
 چون برسد مرد لب پرتگاه
 چشم خود از واهمه بر هم نهد
 با خیر از عاقبت خسویش بود
 واهمه را چشم بیست از نگاه
 مهلکه پسر زنهایی است عشق
 وز دو جهان دیده نپوشد همی
 واهمه بگیرت و سرافکند زیر
 جلد سوم از قمر و مشتری
 جمله تا کیسد زباغ و چمن
 لیک ندانم بشری یا پری؟
 صرف مساعی به شکارم مکن
 جاش بماند به لبم پسر مزین
 پیش میا دست درازی مکن
 عارض من لاله صفت داغدار
 باز شود مشت من و مشت تو

دست بکش بر شکم صاف من
 ماسج کن از سینه سیمین من
 همچو گام بوکن و چون هل بنوش
 غنچه صفت خنده کن و باز شو
 قلقلکم می ده و نشکان بگیر
 گفت و دگر باره طلب کرد بوس
 از غضب افکنده بر ابرو گره
 خواست چو بازهره کند گفتگو
 خفتن مژگانش نه از ناز بود
 امر طبیعی است که در بین راه
 خواهد ازین سو چو به آن سو جهد
 تازه جوان عاقبت اندیش بود
 دید رسیدست لب پرتگاه
 آچه غرقاب مهبی است شق!
 کیست که با عشق بجوشده می
 باری از آن بوسه جوان دلیر
 گفت که ای نسخه بدل از پری
 عطف بیان از گل و سرو و سمن
 دانت از جنس بشر پرتسری
 عشوه ازین بیش به کارم مکن
 بر لبم آنقدر تلنگر مزین
 شوخ مشو، شعبده بازی مکن
 دست مزین تا نشود زینهار
 گر اثری ماند از انگشت تو

عذر چه آرد به کسان روی من
 ظهر که در خانه نهم پای خود
 آنکه قدش جفته چو شمشیر شد
 بیند اگر در رخ من لکه بی
 تا دل شب غرغر و غوغا کند
 خلق چه دانند که این داغ چیست
 کیست که این ظلم به من کرده است
 شهد لب من نکیدست کس
 هیچ خیالی نزنه راه من
 زاغچه کس ننشستم به پیام
 سیر ندیده نظری در رخ
 هیچ پریشان نشده خواب من
 آینه من نپذیرفته زنگ
 خورده ام از خوب رخان مشتها
 خوب رخان خوش روشن خیل خیل
 عصر گذر کن طرف لاله زار
 هر زن و مردی که به بنگرد
 عشوه کنان بگذرد از سوی من
 گرچه جوانم من و صاحب جمال
 زن نکند در دل جنگی مقام
 عاشقی و مرد سپاهی کجا
 جایکه من شده قلب سپاه
 مردم بی اسلحه چون گوسفند
 گرگ شناسیم و شبانیم ما
 يك منم و چشم همه سوی من
 بگذرم از موقف لالی خود
 تا قد من راست تر از تیر شد
 بی شك از آن لکه خوردیکه بی
 مفضحم سازد و رسوا کند
 بر رخ من داغ تو یاداغ کیست
 مرد بردت همت وزن کرده است
 در قرق من نچر بدست کس
 بدرقه کس نشده آه من
 باد به گوشم نرسانده پیام
 شاد نگشته دلی از پاسخم
 ابر ندیده شب مهتاب من
 پای ثباتیم نرسیده به سنگ
 سوزن نشکان ز سر انگشتها
 سوی من آیند همه همچو سیل
 سروقدان بین همه لاله عذار
 يك قدم از پهلوئی من نکند
 تا زند آرنج به بازوی من
 مهربتان را نکند احتمال
 عشق زنان است به جنگی حرام
 دادن دل دست مناهی کجا؟
 قلب زنان را نکند جایگاه
 در قرق غیرت ما مسی چرخد
 حافظ ناموس کسانیم ما

تا که بر این گله بزرگی کنیم
 خون که چکد بهر وطن روی خاک
 قلب سپاه است چو ماوای من
 مکر زنان خوانده‌ام اندر زمان
 دیده و دانسته نیفتم به چاه
 شاه پرستیست همه دین من
 بینند اگر حضرت اشرف مرا
 گر شنود شاه غضب می‌کند
 هر چه میان من و تو بگذرد
 باد بر شاه برسد از هوا
 بر سرما فکری اگر ره کند
 فرم نظامست چو در بر مرا
 بعد که آیم به لباس سویل
 ناز میاموز تو سر باز را
 خیز و برو دست بدار از سرم
 زهره که در موقع گفتار او
 مانده در او خیره چو صورتگری
 یا چو کسی هیچ ندیده تدر و
 دید چو انکار منو چهره را
 پنجه عشقت و قوی پنجه بی است
 منع بتان عشق فزون‌تر کند
 هر چه به آن دیر بود دسترس
 هر چه که تحصیل وی آسان بود
 لعل همان سنگ بود لیک سرخ
 نیست سزاوار که گرگی کنیم
 حیف بود گر نبود خون پاک
 قلب فلان زن نشود جای من
 عشق زنان دیده‌ام از این و آن
 کج نکتم پای خود از شاهراه
 حب وطن پیشه و آیین من
 آید و بیرون کند از صف مرا
 بی ادیان را شه ادب می‌کند
 بساد بر شاه خبر می‌برد
 کوه بگرید به زبان صدا
 خلقت آن فکر خودشه کند
 صحبت زن نیست همسر مرا
 از تو تحاشی نکتم بسی دلیل
 بهر خود اندوخته کن ناز را
 نیز مهر دست به پایین ترم؟
 بود فنا در لب گلنار او ،
 در قلم صورت بهت آوری
 دیده تدروی به سر شاخ سرو
 کرد فزون در طلبش مهر را
 کیست کز این پنجه در اشکنجه نیست
 ناز دل خون شده خوبتر کند
 پیش بود طالب آنرا هوس
 قدر کم و قیمتش ارزان بود
 هست بسا سنگ چو او نیک سرخ

لعل ز معدن چو کم آید به در
 گر رادیوم نیز فراوان بدی
 پس ز جهان هر چه زشت و نکوست
 الفرض آن انجمن آرای عشق
 آتش مهر ابد اندوخته
 گرچه ازو آیت حرمان شنید
 گفت جوان هر چه بود ساده‌تر
 مرغ رمیده نشود زود رام
 جست ز جا با قد چون سلسله
 گفت چه ترسوست، جوان را ببین!
 آنکه زیك زن بود اندر گریز
 مرد سپاهی و به این کم دلی
 بسکه ستم بردل عاشقی کند
 گرچه به خوبی رخت ورد نیست
 مرد رشید این همه وسواس چیست
 پلک چرا روی هم انداختی
 جز من و تو هیچکس اینجا که نیست
 سبزه تو ترسی که گواهی دهد
 سبزه که جاسوس نباشد به باغ
 قلعه بگی نیست که جلالت کند
 نیست در اینجا اثری، محبوسی
 بیهوده از شاه مترسان مرا
 در تو نیابد غضب شاه راه
 عشق فکن در سر مردم منم
 لاجرم از سنك گران سنك تر
 قیمت احجار بیابان بندی
 قیمت آن اجرت تحصیل اوست
 ماعی مستغرق در یسای عشق
 در شرر آتش خود سوخته
 بیش شدش حرص و فزون شده امید
 هست به دل باختن آماده‌تر
 دام ندیده است کدافتد به دام
 طمنه و تشویق و عتاب و گله
 صاحب شمشیر و نشان را ببین!
 در صف مردان چه کند جست و خیز
 بچه به این جاهلی و کاهلی
 عاشق بیچاره دلش دق کند
 بین جوانان چو تو خو سرد نیست
 مرد رشیدی ز کست پاس چیست
 روز به خود بهر چه شب ساختی؟
 پاس که داری و هر است ز چیست؟
 نامه به ارکان سپاهی دهد
 دادن راپورت نداند کلاغ
 حاکم شرعی نه که حدت زند
 منصب تو از تو نگیرد کسی
 جان من آنقدر مر نجان مرا
 هیچ مترس از غضب پادشاه
 عشق ترا در سر شاه افکنم

چون گل رخسار تو وا می شود
 این همه محجوب شدن بیخودست
 مرد که در کار نباشد جسور
 هر که نهد پای جلادت به پیش
 آنکه بود شرم و حیا رهبرش
 هر که کند پیشه خود را ادب
 کام دلباب ، نام طلب می شود
 زندگی ساده درین روزگار
 گر تو اینقدر شوی کول و خام
 آتش سرخی تو ، خمودت چرا
 تازه جوانی تو ، جوانیت کو؟
 لعل ترا هیچ به از خنده نیست
 گر نه پی عشق و هوا داده اند
 کان ز پی بذل زر آمد پدید
 نور فشانی است غرض از چراغ
 در ثمین از پی تزبین بود
 غنچه که در طرف چمن واشود
 حسن تو بر حد نصاب آمده
 حیف نباشد تو بدین خط و خال
 عشق که نبود به تو ، تنها گلی
 زندگی عشق عجب زندگیت
 حسن بلا عشق ندارد صفا
 قدر جوانی که ندانی بدان
 شاه هم از زهره رضا می شود
 حجب ز اندازه فزونتر بدست
 دور بود از همه لذات ، دور ،
 عاقبت از پیش برد کار خویش
 خلق ربایند کلاه از سرش
 در همه کار از همه ماند عقب
 شاخ گل خشک ، حطب می شود
 ساده مشو ، هیچ بیاید به کار
 هیچ ترقی نکنی در نظام
 آب روانی تو جمودت چرا
 عید بود ، خانه تکانه نیت کو؟
 اخم به رخسار تو زیننده نیست
 این همه حسن از چه تر داده اند؟
 شاخه برای ثمر آمد پدید
 بهر تفرج بود آیین باغ
 دختر بکر از پی کابین بود
 می نتوان گفت که بی عصمتست
 بیشتر از حد و حساب آمده
 بر نخوری ، برندهی از جمال
 عشق که شد ، هم گل و هم بلبل
 زنده که عاشق نبود زنده نیست
 لازم و ملزوم همنند این دونا
 چند صباحتی که جوانی بدان

بعد که ریش تو رسد تا کمر
 عشق به هر دل که کند انتخاب
 عشق بدین مرتبه سهل القبول
 گر تو نداری صفت دلبری
 پرده نقاشی الوانیا
 از تو همان چشم شود بهره‌ور
 عکس تو در چشم من افتاده است
 اینکه تو گفتی که زمهری بری
 آن لب لعل تو هم اندر نهفت
 گفت و نگفتست یقیناً دروغ
 شاخ تو پیوند نخورده هنوز
 جمع نگشتست هنوز از عفاف
 وصل تو بر شیفتگان نوبرست
 من هم از آن سوی تو بشتافتم
 از تو توان لذت بسیار برد
 با تو توان خوب هم آغوش شد
 می‌گذرد وقت، غنیمت شمار!
 چون سخن زهره به این جا رسید
 دید به گل رفته فرو پای او
 دل به برش زیر و زبر می‌شود
 گویی جامی دو کشیدست می
 یا مگر از رخنه پیراهنش
 رفت ازین غصه فرو در خیال
 از چه دلش در تبش افتاده است
 با تو کسی عشق نوزد دگر
 همچو رود نرم که در دیده خواب
 بر تو گران آمده ای بوالفضول
 مرد نیی صفحہ بی از مرمری
 ساخته از زر بت بی جانیا
 عضو دگر بهره نبیند دگر
 مستی چشم من از آن پاده است
 فارغی از رسم و ره دلبری
 وصف ترا با من اینگونه گفت
 تازه رسیدی تو به حد بلوغ
 طوطی تو قند نخورده هنوز
 دامن پیراهن تو روی ناف
 نوبر هر میوه گرامی ترست
 کاشهب تو تازه نفس یافتم
 با تو توان آخته زد و پاده خورد
 خوب در آغوش تو بیهوش شد
 برخور ازین سفره بی انتظار!
 کار منوچهر به سختی کشید
 شورشی افتاده بر اعضای او
 عضو دگر طور دگر می‌شود!
 نشوه شده داخل شریان وی
 مورچگان یافته ره بر تنش
 کاین چه خیالست و چه تغییر حال
 حوصله در کشمکش افتاده است

گرسنه بودش دل و سیرش نگاه
 شرم بر او راه نفس می گرفت
 رنگ پریده اگر اندر هوا
 زان همه الوان که از آن رخ پرید
 خواست نیفتاده به دام بلا
 گفت دریغا که نکرده شکار
 گورو گوزنی نژده بر زمین
 سایه برفت و بپرید آفتاب
 سوخت زخورشید رخ روشنم
 خانگیانم نگران منند
 صحبت عشق و هوس امروز بس
 جمعه دیگر لب این سنگ جو
 زهره چو بشنید نوای فراق
 دید که مرغ دلش آسپمه سر
 خواهد از آن تنگ مکان بر جهد
 روی هم افکند دو کف از اسف
 داد بر آرامگه دل فشار
 اشک به دور مژه اش حلقه بست
 گفت که آه ای پسر سنگدل
 مادر تو گر چو تو مناعه بود
 ای عجبیا آنکه ز زن آفرید
 حیف بود از گهر پاک تو
 این چه دلست ای پسر بی نظیر
 تا به کی آرم به تو عجز و نیاز

ظاهر او معنی خواه نخواه
 رنگ به رخ داده و پس می گرفت
 قابل حس بودی و نشو و نما
 قوس قزح می شدی آنجا پدید
 خیزد وزان ورطه زند و رجلا
 هیچ نیفتاده تفنگم به کار
 کبک نیاویخته بر قاج زین
 شد سرما گرم چه این جوی آب
 غرق عرق شد ز حرارت تنم
 چشم به ره منتظران منند
 منتظران را به لب آمد نفس
 باد میان من و تو رانده وو
 طاقش از غصه و غم گشت طاق
 در قفس سینه زند بال و پر
 بال زنان سر به بیابان نهد
 باز سوی سینه خود برد کف
 تا نکند مرغ دل از وی فرار
 ژاله به پیراهن زر گس نشست
 ای زدل سنگ تو خارا خجل
 هیچ نبودی تو کنون در وجود
 چون ز زن این گونه تواند برید!
 این همه خود خواهی و امساک تو
 سخت تر از سنگ و صیبه تر ز قیر
 وای که یک بوسه و اینقدر نازا؟

اینهمه هم جور و ستم می‌شود
 گرچه مرا بی‌تور و اکام نیست
 گر تو محبت گنه انگاشتی
 کاش شود با تو دوروزی ندیم
 يك دوشبى باش به پهلوى او
 تا تو بیاموزی از آن خوش‌خصال
 بین که خداوند چه خوبش نمود
 مکتب عشقت سپرده به او
 آنچه ندانی تو از او یاد گیر
 خوب ببین خوب‌رخان چون کند
 اهل نظر جمله دعایش کنند
 خلق بسوزند به راهش سپند
 وه چه بسا سیم رخ و سیم‌ساق
 اینهمه از عشق تحاشی مکن
 جمعه و تعطیل، شتابت ز چیست
 رنج چو عادت شود آسود چیست
 گر تو نخواهی که دهم آفتاب
 گر به رخت مهر رساند زیان
 جادهمت هم‌چو روان در تنم
 در شکن زلف نهانت کنم
 دسته‌بى از طرّه خود بر چنم
 اشك ببارم به رخت آنقدر
 سازمت از چشمه چشم زلال
 آن دو کبوتر که به شاخ اندرند

از تو زيک بوسه چه کم میشود
 بى تو مرا الحظه بى آرام نیست
 اینهمه حسن از چه نگه‌داشتی
 نایب هم قد تو عبدالرحیم
 تا که کند در تو اثر خوی او
 طرز نظر بازی و غنچ و دلال
 پادشه ملک قلوبش نمود
 اوست که از جمله بتان برده گو
 عشق نکوکاری از استاد گیر
 صید خواطر به چه افسون کنند
 شیفته‌گان جان به فدایش کنند
 تا نرسد خوی خوشش را گزند
 به روی از شوی گرفته طلاق
 سفسطه و عذر تراشی مکن
 با همه تعجیل ایابت ز چیست
 قید بى آلاشى آلود چیست
 باز کن آن لعل لب و گوشتاب
 دامن پا چین کنت سائبان
 گیرمت اندر دل پیراهنم
 مخفی و محفوظ چو جانانت کنم
 باد زنى سازم و بادت زنم
 تا نکند در تو حرارت اثر
 چاله لب چاه زنج مال مال
 حامل تخت من نام آورند

چون سفر و سیر کنم در هوا
 برشوم از خاک بسوی سپهر
 گویمشان آمده پروا کنند
 اینکه که از شاه بترسانیم
 هیچ ندانی تو که من کیستم
 منکه تو بینی به تو دل باختم
 حجله نشین فلک سوهم
 شور به ذرات جهان می‌دهم
 چشم به هر کس که بدوزم همی
 عشق یکی بیش و یکی کم کنم
 هر که ببینم به جنون می‌رود
 عشق عنان جانب خون می‌کشد
 مختصری رحم به حالش کنم
 چاشنی خوان طبیعت منم
 گرچه همه عشق بود دین من
 داد به من چون غم و زحمت زیاد
 تا بود، افسرده و ناکام باد!
 یازخوشی میرد و یا از ملال
 باد چو اطفال همیشه عجول
 خانه خدایی کند آنرا به روز
 پهن کند بستر خوابش به شام
 باد گرفتار به‌لا و نعم
 صبر و شکیبائی از دور باد
 آن که خداوند خدایان بود

تخت مرا حمل دهند آن دو تا
 تندتر از تابش انوار مهر
 بر سر تو سایه مهیا کنند
 که زن مردم به غلط خوانیم
 آمده اینجا ز پی چیستم
 روی ترا قبله خود ساختم
 عاشق و معشوق کن مردم
 حسن باین، عشق به آن می‌دهم
 خرمن هستیش بسوزم همی
 بیش و کم آن دو منظم کنم
 دآرد از اندازه برون می‌رود
 کار محبت به جنون می‌کشد
 راهنمایی بـوصالش کنم
 زین سبب از بین خدایان زنم
 باد بر او لعنت و نفرین من
 قسمت او جز غم و زحمت مباد!
 عشق خوش آغاز و بدانجام باد!
 هیچ مبیناد رخ اعتدال
 بی‌سببی خوشدل و بیخود ملول
 خادم مستی به لقب خانه سوز
 خادمه بی بوالهوس آشفته نام
 خوف و رجا چیره بر او میدم
 باگله و دغدغه محشور باد
 خالق ما و همه کیهان بود

عشق چو در قالب من آفرید
 گر تو شوی با من جاوید مع
 نیست فنا چون به من اندر ز من
 من نه ز جنس بشرم نه پری
 رتبه نوع به زبان عرب
 اول اسم تو چو باشد منو
 مینوی عشقم من و عشقم فنست
 گر نبدی مرتع من در فلک
 سر به سر عشق نهادن خطاست
 حکم به درویش و به سلطان کند
 گر تو نخندی به رخم این سفر
 گر چه تو در حسن امیر منی
 آلهه عشق بسی زیر کست
 حسن شما آدمیان کم بقاست
 جمله عشاق مطیع منند
 هر چه لطیفست درین روزگار
 آنچه بود عشرت روی زمی
 شمر خوش و صوت خوش و روی خوش
 فکر بدیع همه دانشوران
 جمله برون آید ازین کارگاه
 جمله ز آثار شریف منند
 بذری محبت را من داشتم
 روی زمینست چو کاناوی من
 روی زمین هر چه مرا بنده اند

قالب من قالب زن آفرید
 زنده جاوید شوی بالتبع
 زنده جاوید شوی همچو من
 دارم ازین هر دو گهر برتری
 داور حسنم به لسان ادب
 هست مرا خواندن مینو نکو
 و انهمه شیدایی و شور از منست
 سفره هستی نشدی با نمک
 آلهه عشق بسی ناقلاست
 هر چه کند با همه یکسان کند
 بر لب خود خنده نبینی دگر
 عاقبة الامر امیر منی
 پیر خرد در بر او کوه کست
 عشق بود و باقی و باقی فناست
 مظهر افکار بدیع منند
 و آنچه بود زینت و نقش و نگار
 و آنچه از و کیف کند آدمی
 ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
 نغمه جان پرور رامشگران
 کز اثر سعی من افتد به راه
 یکسره مصنوع ظریف منند
 کامده و روی زمین کاشتم
 طرح کنم بر رخس انواع فن
 شاعر و نقاش و نویسند هاند

که رافائل که میکلائز آورم گاه هومر که هرودت پرورم
 گاه کمال الملك آرم پدید روی صنایع کنم از وی سفید
 گاه قلم در کف دشتی دهم بر قلمش روی بهشتی دهم
 گاه به خیل شعرا لج کنم خلقت فرزانه ایرج کنم
 تار دهم در کف درویش خان تا بدمد بر بدن مرده جان
 گاه زنی همچو قمر پرورم در دهنش تنگ شکر پرورم
 من کلنل را کلنل کرده‌ام پنجه وی رهزن دل کرده‌ام
 نسام مجازیش علی نقی است نام حقیقیش ابوالموسقی است
 دقت کامل شد در ساز او بی خبرم لیک ز آواز او
 پیش خود آموخته آواز را لیک من آموختمش ساز را
 من شده‌ام ماشطه خط و خال تا تو شدی همچو بدیع الجمال
 من به رخت بردم از آغاز دست تا شدم امروز به تو پای بست
 من چو به حسن تو نبردم حسد نوبر حسن تو به من می‌رسد
 من چو ترا خوب بیاراستم از پی خط دل خود خواستم
 من گل روی تو نمودم پدید خار تو بر پای خود من خلید
 آنکه خداوند بود بر سپاه بر فلک پنجمش آرامگاه
 نامش مریخ خداوند عزم کارش پروردن مردان رزم
 معبد او ساخته از سنگ و روست تربیت مردم ساحلشور از روست
 بین خدایان به همه غالبست طاعت او بر همه کس واجبست
 با همه ارباب در انداخته نزد من اما سپر انداخته
 خیمه جنگش شده بالین من معرکاش سیئه سیمین من
 منفرد او جای شراب منست نیزه او سیخ کباب منست
 بر همه دعوی خدایی کند و زاب من بوسه گدایی کند
 مایل بیماری و مستی شده شخص بدان هیمنه دستی شده

هشغله‌اش خوردن خون بود و بس
 معتدل و صلح طلب کردمش
 تاش کمی عاشقی آموختم
 مختصری مرد که آدم شده
 صلح دول را همه برهم زدی
 میز غذا خوردن یارو شده
 مفتضحش چون بز قندی کنم
 حاج زگی خان خداها شود!

بر لب او خنده نمی‌دید کس
 عاقبت الامر ادب کردم
 صدمن ازو سیم‌وزر اندوختم
 حال غرور و ستمش کم شده
 طبل بزرگش که اگر دهم زدی
 گوشه‌یی افتاده و وارو شده
 خواهم اگر پیش لوندی کنم
 مسخره عالم بالا شود

خواست نبرد گلویت بند عشق
 دق دل خود به تو خالی کنم
 برقی ازین چشم به آن چشم جست
 گر چه نزد بر رخ او دستبرد
 کرد به وی عشق خود انز کسیون
 راه تبری و تهاشی گرفت
 تعبیه در نطق تو سحر حلال
 شر ترا از سر خود وا کنم
 این لب من آن لب توهان بیار!
 من سر نسایم بسه پیش آورم
 خیز علی الله بیا و بگیر
 گفت که: یا جای تو یا جای من!
 خون ز سر و صورت هم ریختند
 جست ز میدان محبت گسریخت
 آن به کف یار تو افسار تو

بود به بند تو خداوند عشق
 باش که حالا به تو حالی کنم
 ثانیه‌یی چند بر او چشم بست
 یکدوسه نوبت به رخسار دست برد
 کند بنای دل او را ز بن
 باز جوان عذر تراشی گرفت
 گفت که ای دخترک با جمال
 با چه زبان از تو تقاضا کنم
 گر به یکی بوسه تمااست کار
 گر بکشده مهر تو دست از سرم
 گر شوی از بس بیکری بوسه سیر
 عقل جوان عشق شنید این سخن
 عقل و محبت بهم آریختند
 چون که کمی خون ز سر عقل ریخت
 گفت برو آن تو و آن یار تو

برو که خط بر تو مدد کار باد حافظت از این زن بدکار باد

زهره پی بوسه چو رخت گرفت	بوسه خود از سر فرصت گرفت
همچو جوانی که شبانگاه مست	کوزه آب خنک آرد به دست
جست و گرفت از عقب او را به بر	گردوپا حلقه بر او چون کمر
داد سرش را به دل سینه جا	به به از آن متکی و متکا
دست بزیر زنجش جای داد	دست دگر بر سر دوشش نهاد
تار ده گیسوش کشیدن گرفت	لب به لبش هشت و مکیدن گرفت
زهره یکی بوسه ز لعلش ربود	بوسه مگو آتش سوزنده بود
بوسه بی از ناف در آمد برون	رفت دگر باره به ناف اندرون
هوش زهم برده ومد هوش هم	هر دو فتادند در آغوش هم
کوه صدا داد از آن بانگ بوس	نوبتی عشق فرو کوفت کوس
داد یکی زان دو کبوتر صغیر	آه که شد کودک ما بوسه گرا
آن دگری گفت که شادیم شاد	بوسه ده و بوسه ستان شاد باد !
یکو جب از شاخه بجستند باز	بوسه که رد شد بنشند باز
خود ز شغف بود که این پر زدند	یا ز اسف دست به هم پر زدند ؟

گفت بروا کار ترا ساختم	در ره لاقیدیت انداختم
بار محبت نکشیدی ، بکش !	ز محبت هجران نکشیدی ، بپوش !
چاشنی وصل ز دوری بود	مختصری هجر ضروری بود
تاسخط هجر بیایی همی	بادگران سخت نتایی همی
زهره چو بنمود به گردون صعود	باز منوچهر در آن نقطه بود
مست صفت مست شد اصاب او	برد در آن حال کمی خواب او

از پس يك لحظه زخم پازده بی
چشم چو زان خواب گران بر کشود
دید کمی کوفتگی در تنش
گفتی از آن عالم تن در شده
در دل او هست نشاط دیگر
جمله اعضای تنش تر شده
لحظه بی اینگونه تصاریف داشت
چشم چو بگشود در آن دامنه
خواست رود دید که دل مانعست
عشق شکار از دل او سلب شد
هیچ نمی کند از آن چشمه دل
همچو لثیمی که سر سبزه ها
گویی مانند دست در آنجا هنوز
بر رخ آن سبزه نیلی فراش
از اثر پا که بر آن هشته بود
می دهد اما به طریقی بس دش
گفت که گر گیرمش اندر بغل
این سر و این سینه و این ران او
گر بز نم بوسه بر آن جای پای
حیف بود دست بر این سبزه سود
این گره آنست که او بسته است
بسته او را به چه دل واکنم

جست زجا بر صفت تاره بی
غیر منوچهر شب پیش بود
لیک نشاطی به دل روشنش
وارد يك عالم دیگر شده
دور و بر اوست بساط دیگر
قالبش از قلب سبکتر شده
پس تنش آسوده و عرق وا گذاشت
دید که جاتر بود و بچه نه
پای هم البته به دل تابعت
رفت و شکار تپش قلب شد
جان و دلش گشته بدان متصل
گم کند انگشتی پر بها
چیز کنی از زهره کبشی فروز
رفته و مانند دست به جای پاش
سبزه چو او داغ به دل گشته بود
سبزه خوابیده نشان قدش
نقش رخ سبزه پذیرد خلل
این اثر پای در افشان او
سبزه خوابیده بچنید زجای
به که بماند به همان سان که بود
بر گره او نتوان برد دست
به که بر این سبزه تماشا کنم

دهلیکه پر ز نهیبی است عشق
شیر دلست آنکه ازین غمز دست

آه چه غرقاب مهیبی است عشق
غمزه خوبان دل عالم شکست!

انقلاب ادبی

www.adabestanekave.com

نه طبیب و نه پرستار آمد
 آن سر زلف و بنا گوش چو ماه
 سوزش عشق ز حد بیرونست
 بدتر از هر شب من امشب من
 نه به زور و نه به زاری نه به زر
 آه از این درد کذب درمانست
 کاتش از جان من امشب برخاست
 که دلم در تک و پو افتادست
 که من امشب نشکیم یکدم
 تلگرافات که بی سیم آمد
 آخر ای شوخ بیانصف شبست
 عاشقم بر تو شنیدی یا نه
 صرف جان، بذل بضاعت کردم
 به یکی چون تو گرفتار کند
 من که مردم زفراقت دنیا
 بشوی چشم به راه دگری
 دست از کشتن عاشق نکشی
 چاره دل ز که می جویم من
 که چه خاکی به سر خویش کنم

ای خدا باز شب تار آمد
 باز یاد آمدم آن چشم سیاه
 دردم از هر شب پیش افزونست
 تندتر گشته زهر شب تب من
 نکند یاد من آن شوخ پسر
 کار هر درد دگر آسانست
 یارب آن شوخ دگر باز که جاست
 باز چشم که بز او افتادست
 به بساط که نهادست قدم ؟
 بردلم دایم از او بیم آمد
 ساعت ده شد و جانم به لبست
 گر نیایی تو شوم دیوانه
 هر چه گفتم نواطاعت کردم
 حق ترا نیز چو من خوار کند
 دوری و بی مزگی باز چرا
 بکشی همچو من آه دگری
 تا تو هم لذت دوری نجشی
 این سخنها به که می گویم من
 دایم اندیشه و تشویش کنم

يك طرف خوبی رفتار خودم
 يك طرف پیری و ضعف بصرم
 دایم افکنده یکی خوان دارم
 هر چه آمد به کفم گم کردم
 بعد سی سال قلم فرسایی
 گاه حاکم شدن و گاه دبیر
 با سفرهای بیابانی کردن
 گرد سرداری سلطان رفتن
 گفتن اینکه ملك ظل خداست
 مدتی خلوتی خاص شدن
 مرغ نا پخته ز دوری بردن
 ساختن با کمک و غیر کمک
 بازهم کپسه ام از زر خالیست
 با همه جفت و جلا و تک و پو
 نه سری دارم و نه سامانی
 نه سروکار به يك بانك مراست
 بگریزد ز من از نیمه راه
 من به بی سیم وزری مانوسم
 کار امروزه من کار بدیست
 (انقلاب ادبی محکم شد
 در تجدید و تجدد و او شد
 تا شد از شعر برون وزن و روی
 يك طرف زحمت همکار بدم
 يك طرف خرج فرنگ پسرم
 زائر و شاعر و مهمان دارم
 صرف آسایش مردم کردم
 نوکری ، کیسه بری ، مالایی
 که ندیم شه و که یار وزیر
 ناچه راحت خود پی کردن
 بله قربان بله قربان گفتن
 سینهاش آینه غیب نماست
 همسر لوطی و رفاص شدن
 روی نان هشتن و فوری خوردن
 از برای رفا دوز و کلک
 کپسه ام خالی و همت عالیست
 دان ما پشاپل نیام ان سل سوا
 نه دهی مزرعه بی دکانی
 نه به يك بانك یکی دانك مراست
 پول غول آمد و من بسم الله
 ليك از جای دیگر ما یوسم
 کار انسان قلیل الخردیست
 فارسی با عربی توأم شد)
 ادبیات شلم شوربا شد
 یافت کاخ ادبیات نوی

1- Dans ma peche il n'ya même un

می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش
 گله من بود از مشغله‌ام
 همه گویند که من استادم
 هر ادیبی به جلالت نرسد
 هر دینگوز که والی نشود
 هر که يك حرف بزد ساده و راست
 تو مپندار که هر احمق خر
 کار این چرخ فلک تو در توست
 نقد این عمر که بسیار کمست
 این جوانان که تجدد طابند
 شعر را در نظر اهل ادب
 شاعری طبع روان می‌خواهد
 آنکه پیش تو خدای ادبند
 هر چه گویند از آنجا گویند
 يك طرف کاسته شأن و شرفم
 من ازین پیش معاون بودم
 جاکشی آمد و مزولم کرد
 چه کنم؟ هر گز یان رشوه خوردند
 بعد گفتند که این خوب نشد
 پیش خود فکر به حالم کردند
 چند مه رفت و مائرهاال آمد
 يك معاون هم از آن کج کلهان
 جسته از بینی دولت بیرون
 آمد از راه و مزین بردل شد
 تا شوم نایبۀ دورۀ خویش
 باشد از مشنلۀ من گله‌ام
 در سخن داد تجدد دادم
 هر خری هم به و کالت نرسد
 دام اجلاله العالی نشود
 نتوان گفت رئیس الوزراست
 مقبل الساطنه گردد آخر
 کس نداند که چه در باطن اوست
 راستی بد گذراندن ستمست
 راستی دشمن علم و ادبند
 صبر باشد و تد و عشق سبب
 نه معانی نه بیان می‌خواهد
 نکته چین کلمات عربند
 هر چه جویند از آنجا جویند
 يك طرف با همه دارد طرفم
 نه غلط کار نه خائن بودم
 سه مه آواره و بی پولم کرد
 همگی کاسه برو کیسه بسرند
 لایق خادم محبوب نشد
 انسپکتر انراالم کردند
 ششم از آمدنش حال آمد
 پرورش دیده در امعاء شهان
 شده افراطی افراطیون
 کار اهل دل ازو مشکل شد

چه کند گر متفرعن نشود
 الغرض باز مرا کار افزود
 چه بگویم که چه همت کردم
 بعد چون کار به سامان افتاد
 رشته کار به دست آوردند
 دم علم کرد معاون که منم
 کار با من بود از سر تا بن
 داد ضمناً ماژرم دلداری
 باز شد مشغله تفتیش مرا
 کاین اداره به غلط دایره شد
 اندرین دایره يك آدم نیست
 شعب دایره من کم شد
 من رئیس همه بودم وقتی
 آن زمان شمر جلو دارم بود
 رؤسا جمله مطیع بودند
 حالیا گوش به عرضم نکنند
 آن کسانم که بدند اذنا بيم
 با حقوق کم و با خرج زیاد
 روز و شب يك دم آسوده نیم

دو سیه کردم و کارتن قرته ۳
 اشتباه بروت و تن کردم

بسکه در لیور ۱ و هنگام لته ۲
 بسکه نت دادم و آنکت ۴ کردم

L'hiver-1 (زمستان) 2-L'éié (تابستان).

Traitè-3 (توضیح داده شده) 4-Enquête (بازرسی).

سوزن آوردم و سنجاق زدم
هی نشستم به مناعت پس هیز
هی پاراف هشتم و امضا کردم
گاه با زنگ و زمانی با هو
تو بمیری ز امور^۲ افتادم
چکنم ز آنهمه شیفر^۲ و نومرو^۴
هی بده کارتن و بستان دوسیه

شد گذار عزیمی از در باغ
باغبان غایب و شهوت غالب
سردرون کرد و به هر سو نگر است
اندکی از چپ و از راست دوید
ور کسی نیز به باغ اندر بود
آری آن گمشده را سمع و بصر
آدمی پیش هوس کور و کورست
او چه داند که چه بد یا خوبست
الغرض بند ز شلوار گرفت
بود غافل که فلک پرده دراست
ندهد شربت شیرین به کسی
نوش بی نیش میسر نشود
ناگهان صاحب خمر پیدا شد
بانک برداشت بر او کای جاپیچ

دید در باغ یکی ماده الاغ
ماده خر بسته به میل طالب
تا بداند به یقین خر خر کیست
باغ را از سر خر خالی دید
هوش خر بنده به پیش خر بود
بود اندر گروگادن خر
هر که دنبال هوس رفت خورست
ببند آنرا که بر او مطلوبست
ماده خر را به دم کار گرفت
پرده ها در پس این پرده دراست
که در آن یافت نکردم کسی
نیست صافی که مکدر نشود
هشت بیچاره خر گاه و اشد
چه کنی با خر من؟ گفتا: هیچ!

گفت المنة لله دیدم معنی هیچ کنون فهمیدم
نگذارد فلك مینایی که خری هم به فراغت گایی

گوش کن کامدم امشب به نظر
اندر آن سال که از جانب غرب
انگلیس از دل دریا برخاست
پای بگذاشت به میدان و غا
کاری لیره ز آلمان آمد
جنبش افتاد در احزاب غیور
رشته طاعت ژاندارم گسیخت
همه گفتند که از وحدت دین
اهل ری عرض شهامت کردند
لیک از آن ترس که محصور شوند
لاجرم روی نهادند به قم
مقصد عدة معدودی پول
من هم از جمله ایشان بودم
من هم از درد وطن بارفقا
من و یک جمع دگر از احباب
کلبه بی یافته ماوا کردیم
خسته و کوفته و مست و خراب
یکی افسرده و آن یک در جوش
هر کسی هر چه در انباش بود
همه خفتند و مرا خواب نبرد
ساعتی چند چو از شب بگذشت

قصه دیگر از این با مزه تر
شد روان سیل سفت آتش حرب
آتشی از سر دنیا برخاست
حافظه صالح جهان امریکا
به تن مردم ری جان آمد
آب داخل شد در لانه مور
عده بی ماندودگر عده گریخت
کرد باید کمک متحدین
چه بگویم چه قیامت کردند
بود لازم که زری دور شوند
یک یک و ده ده و صد صد مردم
مقصد باقی دیگر مجهول
جزء آن جمع پریشان بودم
می روم لیک ندانم به کجا
شب رسیدیم به یک دیه خراب
پا و پا تاوه زهم وا کردیم
این به فکر خور و آن در پی خواب
عده بی ناطق و جمعی خاموش
خورد و در یک طرف حجره غنود
خواب در منزل نا باب نبرد
خواب بر چشم همه غالب گشت

رفته در زیر لحاف پسره
 مرگ من لغت مده، تخت بگیرا
 رفته يك ثلث و دو ثلثش باقیست
 چه شدی اینطور بداخلاق شدی
 شد جوان در نظرم عالم پیر
 عملاً بین رفیقان دیدم
 بد بود هر که بما بد بینست
 قصدش اینست که تا بیخ کند

دیدم آن سیده نره خره
 گوید آهسته به گوشش که امیر
 این چه بیجسی و بداخلاقیت
 تو که همواره خوش اخلاق بدی
 من چه بشنیدم از و این تقریر
 هر چه از خلق نکو بشنیدم
 معنی خلق در ایران اینست
 هر که دم بیشتر از خلق زند

کای خدا تا به کی این چاه سیاه
 نه مرا جان به در آید ز بدن
 تا به کی کار؟ مگر من چدنم
 در فابريك فلک بسته شود
 ترن رشد ز رفتار افتد
 کاش يك زلزله در عرش افتد
 شر این خلعت بی اصل و اساس
 این همه بردن و آوردن چیست
 که کند کوزه به هر روز بسی
 به زمین کوبد و درهم شکنند
 عمل لغو خود از سر گیرد

گفت آن چاهکن اندر بن چاه
 نه ازین دلو شود پاره رسن
 رفت از دست به کلی بدنم
 کاش چرخ از حرکت خسته شود
 موتور نامیه از کار افتد
 زین زلازل که درین فرش افتد
 تا که بردارد دست از سرناس
 گر بود زندگی این مردن چیست
 تو چو آن کوزه گر بوالهوسی
 خوب چون سازد و آماده کند
 باز مرغ هوشش پر گیرد

از تو هم هیچ نفهمیدم من
 نامردی

آخدا خوب که سنجیدم من
 تو گر آن ذات قدیمی فردی

پا تو آن نیستی ای خالق کل
کاش مرغی شده پر باز کنم

که بما وصف نمودند رسل
تالاب بام تو پرواز کنم

این بزرگان که طلبکارمند
کس نشد کم زغم آزاده کند
دردهی گوشه باغی بدهد
نگذارد که من آزاده شوم

طالب طبع گهر بار مانند
فکر حال من افتاده کند
گوسفندی و الاغی بدهد
باچین ذوق دل افسرده شوم

فتنه‌ها در سر دین و وطنست
صحبت دین و وطن یعنی چه
همه عالم همه کس را وطنست
چیست در کله تو این دو خیال

این دو لفظست که اصل فتنتست
دین تو موطن من یعنی چه
همه جا موطن هر مردوزنتست
که کند خون مرا بر تو حلال

گرچه در مالیهام حالیه من
حیف باشد که مرا فکر بلند
حیف امروز گرفتارم من
جهل از ملت خود بردارم
آنچه را گفته‌ام از زشت و نفیس

متأذی شدم از مالیه من
صرف گردد به خرافاتی چند
ورنه مجموعه افکارم من
منتی بر سرشان بگذارم
نیست فرصت که کنم با کنویس

www.adabestanekave.com

شاه و جام

پادشهی رفت به عزم شکار
 با حرم و خیل به دریا کنار
 خیمه شه را لب رودی زدند
 جشن گرفتند و سرودی زدند
 بود در آن رود یکی گرد آب
 کز سخطش داشت نهنگ اجتناب
 ماهی از آن ورطه گزشتی چو برق
 تانشود در دل آن ورطه غرق
 بسکه از آن لجه به خود داشت بیم
 از طرف او نوزیدی نسیم
 تا نشود غرقه در آن لجه بط
 پا ننهادی به غلط روی شط
 قوی بدانسوی نمی کرد روی
 تا نرود در گلوی او فروی
 شه چو کمی خیره در آن لجه گشت
 طرفه خیالی به دماغش گذشت
 پادشهانرا همه اینست حال
 سهل شمارند امور مجال
 باسر و جان همه بازی کنند
 تا همه جا دست درازی کنند

جام طلایی به کف شاه بود

پرت به گرداب کذایی نمود

گفت که هر لشکری شاه دوست

آورد این جام به کف آن اوست

هیچکس از ترس جوابی نداد

نبض همه از حرکت ایستاد

غیر جوانی که زجان شست دست

جست به گرداب چو ماهی زشت

آب فرو برد جوان را به زیر

ماند چو در در صدف آبگیر

بعد که نومید شدند ز وی

کام اجل خورده خود کردقی

از دل آن آب جنایت شمار

جست برون چون گهر آبدار

پای جوان بر لب ساحل رسید

چند نفس پشت هم از دل کشید

خم شد و آبی که بدش در گلو

ریخت برون چون ز گلوی سبو

جام به کف رفت به نزدیک شاه

خیره در او چشم تمام سپاه

گفت شها سر تو پاینده باد

دولت و بخت تو فزاینده باد

جام بقای تو نگردد تهی

باد روان تو پر از فرهی

روی زمین مسکن و مأوای تو

بردل دریا نرسد پای تو

جای ملک بر زیر خاک به

خاک از این آب غضبناک به

کانه چه من امروز بدیدم در آب

دشمن شه نیز نبیند به خواب

هیبت این آب مرا پیر کرد

مرگ من از وحشت خود دیر کرد

دید چو در جای مهیب اندرم

مرگ بترسید و نیامد بـرم

دید که آنجا که منم جای نیست

جا که اجل هم بنهد پای نیست

آب نه گرداب نه دام بلا

دیو درو شیر نر و اژدها

پای من ای شه نرسیده بر او

آب مرا برد چو آهن فرو

بود سر راه من سر نگون

سنگ عظیمی چو که بیستون

آب مرا جانب آن سنگ برد

وین سر بی ترسم بر سنگ خورد

جست برویم ز کمر گاه سنگ

سیل عظیم دگری چون نهنگ

ماند تنم بین دو کوران آب

دانه صفت در وسط آسیاب

گشتن این آب به آن آب ضم

داد ره سیر مرا پیچ و خم

گشته گرفتار میان دو موج

که به حاضیم برد و گه به اوج

باهم اگر چند بدتند آن دو چند

لیک در آزدن من یک تفند

همچو فشردند ز دو سو تنم

گفتی در منگنه آهنم

بود میانشان سر من گپرو دار

همچو دو صیاد سر دو شکار

سیلی خوردی ز دو جانب سرم

وہ که چه محکم بد سیاسی خورم

روی پر از آب و پر از آب زیر

هیچ نه پا گیرم و نه دستگیر

هیچ نه یک شاخ و نه یک برگ بود

دسترسی نیز نه بر مرگ بود

آب هم الفت زپیم می گسیخت

دم به دم از زیر پیم می گریخت

هیچ نمی ماند مرا ریر پا

سربه زمین بودم و پا در هوا

جای نه تابند شود پای من

بود گریزنده زمن جای من

آب گهی لوله شدی همچو دود

چندنی از سطح نمودی صعود

باز همان لوله دوییدی به زیر

پهن شدی زیر تنم چون حصیر

رفتن و باز آمدنش کار بود

دایماً این کار به تکرار بود

من شده گردنده به خود دوک وار

در سرم افتاده ز گردش دوار

فر فره سان چرخ زنان دور خود

شایق جان دادن فی الفور خود

گاه به زیر آمدم و گاه به رو

قرقر می کرد مرا در گلو

این سفر آیم چو فروتر کشید

سنگ دگر شد سر راهم پدید

شاخه مرجانی از آن رسته بود

جان من ای شاه بدان بسته بسود

جام هم از بخت خداوندگار

گشته چو من میوه آن شاخسار

دست زدم شاخه گرفتم به چنگ

پای نهادم به سر تخته سنگ

غیر سیاهی و تباهی دگر

هیچ نمی آمد اندر نظر

جوشش بالا شده آنجا خموش

لیک خموشیش بسر از خروش

کاش که افتاده نبود از برش

جوشش آن قسمت بالاترش

زانکه در آن جایگه پر ز موج
 که به حسیض آمدم و گه به اوج
 لیک درین قسمت ژرف مهیب
 روی نبودی مگرم بر نشیب
 گفتمی دارم به سر کوه جای
 دره ژرفیست مرا زیر پای
 مختصرک لـرزشی اندر قدم
 راهبرم بود به قعر عدم
 هیچ نه پایان و نه پایاب بود
 آب همه آب همه آب بود
 ناگه دیدم که بر آورده سر
 جانورانی یله از دور و بر
 جمله به من ناب نشان می دهند
 وز پی بلعم همه جان می دهند
 شعله چشمان شرر بارشان
 بود حکایت کن افکارشان
 آب تکان خورد و نهنگی دمان
 بر سر من تاخت کشاده دهان
 دیدم اگر مکث کنم روی سنگ
 می زوم الساعه به کام نهنگ
 جای فرارم نه و آرام نه
 دست زجان شستم و از جام نه
 جام چو جان نیک نگه داشتم
 شاخه مرجان را بگذاشتم

پیش که بر من رسد آن جانور
 کرد خدایم به عطوفت نظر
 موجی از آن قسمت بالا رسید
 باز مرا جانب بالا کشید
 موج دگر کرد ز دریا مدد
 رستم از آن کشمکش جزر و مد
 بحر مرا مرده چو انگار کرد
 از سر خود رفع چو مردار کرد
 شکر که دوات دهن مرگ بست
 جان من و جام ملک هر دورست
 شاه بر او رأفت شاهانه راند
 دختر خود را به بر خویش خواند
 گفت که آن جام پر از می کند
 با کف خود پیشکش وی کند
 مرد جوان جام ز دختر گرفت
 عمر به سر آمده از سر گرفت
 لیک قضا کار دگر گونه کرد
 جام بشاشت را وارونه کرد
 باده نبود آنچه جوان سر کشید
 شربت مرگ از کف دختر چشید
 شاه چو زین منظره خشنود بود
 امر ملوکانه مکرر نمود
 بار دگر جام به دریا فکند
 دیده بر آن مرد توانا فکند

گفت اگر باز جنون آوری

جام ز گرداب برون آوری

جام دگر هدیه جانت کنم

دختر خود نیز از آنت کنم

مرد وفا پیشه که از دیرگاه

داشت به دل آرزوی دخت شاه

لیک به کس جرأت گفتن نداشت

چاره بجز راز نهفتن نداشت

چون ز شاه این وعده دلکش شنید

جامه ز تن کند و سوی شط دوید

دختر شه دید چو جانبازیش

سوی گران مرگ سبکتازیش

کرد یقین کاین همه از بهر اوست

جان جوان در خطر از بهر اوست

گفت به شه کای پدر مهربان

رحم بکن بر پدر این جوان

دست و دلش کوفته و خسته است

تازه ز گرداب بلا جسته است

جام در آوردن ازین آبگیر

طعمه گرفتن بود از کام شیر

ترسش از بس شده زار و زبون

خوب ازین آب نباید برون

شاه نفرمود به دختر جواب

بود جوان آب نشین چون حباب

براب سلطان نگذشته جواب

از سر دل داده گذر کرد آب

عشق کند جام صبوری تهی

آء من العشق و حالاته

www.adabestanekave.com

مکاتبة منظوم

به یکی از دوستان متشاعر متذوق خود که معهود بود بیاید و دیر کرده بود این سه بیت را بدیهه نوشتم :

پس چرا دیر آیی امشبای امیر

من که مردم ز انتظارت ای فقیر

هفت و نیمست ای جوان پهلوان

قدر وقت دوستانت را بدان

چيست دانی بدتر از مرگ ای نگار

انتظارست انتظارست انتظار

دوست متذوق در جواب این اشعار گفته بود :

بد بود چشم انتظاری ای فقیر

من هم اکنون بر همین دردم اسیر

من خبر دارم چه می آید به سر

دردمند از حال تو دارد خبر

لیک اینها از فراموشی بود

هرچه هست از دست بی‌هوشی بود

نه که بد قولی به یادم می‌رود

بخدا ، جان تو ، یادم می‌رود

از قضا امشب بسی حال بدست

پیش چشم حور مانند دست

راست می‌خواهی دلم‌پر بار شد

دل گشادی مانع احضار شد

پس از رسیدن این جواب چون مضمون را درست

نفهمیدم به این یک شعر اکتفا کرده و برای او

فرستادم :

من که خوردم شام و رفتم توی جا

گر نمی‌خواهی بیایی هم میا

بعد که بیخوابی به سرم زد بر خاستم و این شعرهای

مهمل مفصل را که بی‌مزه هم نیست ساختم :

هرچه در اشعار تو گشتم دقیق

اصل مطلب را نفهمیدم رفیق

گاه می‌گویی که دلمی انتظار

یعنی امشب انتظار من مدار

بعد می‌گویی فراموشت شده

جرم این بد قولی از هوشت شده

پس کنون کآمد ترا مطلب به یاد

از چه نایی فوراً ای نیکو نهاد

باز گویی حالت خیلی بدست
 حالت بد مانع آمد شد دست
 بعد می گویی دلت پر بار شد
 دل گشادی مانع این کار شد
 دل گشادی را نفهمیدم درست
 هم دل پر بار لفظی بود سست
 من دل پر بار کمتر دیده ام
 وز کسی این لفظ را نشنیده ام
 ثقل اگر داری علاجش سهل است
 سهل این وقت شب هم مشک است
 صرف سهل مانند از بهر سحر
 پس چرا امشب نمی آیی دگر
 دلگشادی ... ون گشادی گر بود
 این صفت در ... ون تو کمتر بود
 من برانم که در آن عاری زمو
 جو نشاید کرد با چکش فرو
 من چنان فهمیده ام از طرز آن
 که نخواهد رفت مو بر درز آن
 با تو آوردن به جا امر لواط
 راندن فیاسست در سم الخیاط
 و غرض اینست که لختی و عور
 وز ادب داری تو طفره از حضور
 من به قربان تو و آن عوریت
 عوریت بینم به است از دوریت

من برای عوریت غش می‌کنم
 نعلهای پنهان در آتش می‌کنم
 عور بنشین در کنارم عور عور
 عور نیکوتر تن همچون بلور
 آرزوی من همینست ای دغل
 که ترا من عور گیرم در بغل
 الغرض شعر تو ناز انگاشتم
 از تو دلخور گشته دل برداشتم
 زین سبب گفتم ترا ای بی وفا
 گر نمی‌خواهی بیایسی هم میا
 باز می‌گویم که گر لختی بیا
 من همانا لخت می‌خواهم ترا
 از برای لختیت جان می‌دهم
 آنچه دشوارست آسان می‌دهم
 و رغرض نازت اهل آن نیم
 من ز ناز و نازیان مستغنیم
 عمر من در عشق خوبان سر رسید
 موی من از ناز خوبان شد سفید
 من تمام عمر تا پیرار و پار
 ناز خوبان می‌خریدم بار بار
 پر ز بار ناز بود انبار من
 ناز چیدن روی هم بدکار من
 حال هم در گوشه‌دهلیز دل
 بارها دارم از آن چون باره‌ل

روی هم آگنده اند آن نازها

چون ارز در دکه رزاهها

نازهای رنگ رنگ جور جور

سرخ و پرتاووسی و سبز و بخور

نازهای ناشی از عقل و جنون

ناز آه و ناز اشک و ناز خون

ناز آلوده به عطر اشتیاق

ناز قاطی گشته با بوی فراق

ناز قدری زبر و ناز پر لطیف

ناز روی میز و ناز توی کیف

ناز نارنگی و ناز زنجبیل

ناز سوسن عنبر و ناز قصیل

ناز باید چیدنش پایین در

ناز باید هشمش بالای سر

ناز کار خوب رویان وطن

ناز بت رویان تفلیس و وین

مختصر هر گونه ناز زبر و صاف

دارم از لطفت به میزان کفاف

گر تو هم کم نازداری ای پسر

هر چه لازم با شدت از من بخر

می فروشم بر تو یک خروار ناز

در ازای یک لبو یا یک پیاز

از کدامین جنس می خواهی امیر

تا بگویم دامن خود را بگیر

تا بگویم خر پیار و بار کن

مثل من در گوشه انبار کن

مفت و ارزان از من بیدل ببر

بعد بفروزش گران تر بازخر

ور نداری نقداً اندر کیسه پول

بوسه هم از تو توان کردن قبول

ناز بستان در مقابل بوسه ده

در مقابل بوسه بی سوسه ده

مفت مفت هم عالی الله می دهم

تا ز رنج حفظ آنها وارهم

بعد ازین تفصیل ای نازک بدن

ناز می خواهی که بفروشی به من

ناز کردن برهن از دیوانگیست

صید من چون صید مرغ خانگیست

من چه دارم گز تو پنهانش کنم

جان تقاضا کن که قربانش کنم

کیست از من در رهت درویش تر

کیست قدرت داند از من بیشتر

چون سگی در خان ومانی پیر شد

پشم و پيله رفته و اکبیر شد

گرچه زو خدمت نیاید خانه را

می دهندش باز نان و لانه را

گر نباشند از وجهش منتفع

باز نان از وی نگردد منقطع

او به راحت عمر خود راسر کند

پاسبانی را سگ دیگر کند

من هم اندر راه عشق گلر خان

چون فراوان خرد کردم استخوان

روزگاران حمل کردم نازشان

پاسبان بودم به گنج رازشان

حال دیگر جمه اعزازم کنند

غالباً معفو از نازم کنند

طعمه من را بده ای نوشاب

پاسبانی از سگ دیگر طلب

با من از روی صمیمیت بجوش

از را بر تازه عاشقها فروش

پیر دیرم من ز خود سیرم مکن

ای جوان زین بیشتر پیرم مکن!

www.adabestanekave.com

نصیحت به فرزند

دارم پسری به نام خسرو
پیدا است که طفل هوشیارست
بر دیده غیر تا چه آید
در چشم پدر بهشت باشد
در دیده مادر است حسنا
بشنو ز پدر نصیحتی چند

از حال جهان ز کهنه ونو
هر چند که سال او چهارست
در دیده من چنین نماید
هر چند که طفل زشت باشد
آری مثل است که قرنی
هان ای پسر عزیز دلیند

این گفته سعادت تو جویم
 می‌باش به عمر خود سحر خیز
 اندر نفس سحر نشاطیست
 دریاب سحر کنار جو را
 صابونت اگر بود میسر
 با هــولۀ پاک خشک کن رو
 کن پاک و تمیز گوش و گردن
 تا آن که به پهلویت نشیند
 در پاکی دست گوش کزدست
 چرکین مگذار بیخ دندان
 پیراهن خویش کن گزیده
 کن کفش و کلاه با بروس پاک
 در آینه خویش را نظر کن
 از نرم و خشن هر آنچه پوشی
 گر جامه گلیم یا که دیباست
 چون غیر به پیش خویش بینی
 دندان بر کس خلال منمای
 در بزم چنان دهن مدردان
 خمیازه کشید می نباید
 چون بر سر سفره بی نشستی
 زان کاسه بخور که پیش دستت
 ده قوت ز بیش و کم شکم را
 با مادر خویش مهربان باش
 با چشم ادب نگر پدر را

پس یاد بگیر هر چه گویم
 و ز خواب سحر گهان پرهیز
 کان را با روح ارتباطیست
 پاکیزه بشوی دست و رو را
 بر شستن دست و رو چه بهتر
 پس شانه بزن به موی و ابرو
 کاین کار ضرورتست کردن
 چرک گلو گوش تو نبیند
 دانند ترا چه مرتبت هست
 کان وقت سخن شود نمایان
 هم شسته و هم اطو کشیده
 نیکو بستر ز جامه ات خاک
 پاکیزه لباس خود به بر کن
 باید که به پاکیش بکوشی
 چون پاک و تمیز بود زیباست
 انگشت مبر به گوش و بینی
 ناخن بر این و آن مپیرای
 کت قعر دهان شود نمایان
 طوری که به خالق خوش نیاید
 ز نهار مکن دراز دستی
 بر کاسه دیگری مبر دست
 در بند مباش بیش و کم را
 آماده خدمتش به جان باش
 از گفته او مپیچ سر را

چون این دو شوند از تو خرسند
 در کوچه چومی روی به مکتب
 چون با ادب و تمیز باشی
 در مدرسه ساکت و متین شو
 اندر سر درس گوش می باش
 می گوش که هر چه گوید استاد
 کم گوی و مگوی هر چه دانی
 بس سر که فتاده زبانست
 آنقدر رواست گفتن آن
 نادان بر سر زبان نه ددل
 اندر وسط کلام مردم
 زنهار مگو سخن بجز راست
 گفتار دروغ را اثر نیست
 تا پیشه تست راستگویی
 از خجلت شرمش ارشود فاش
 چون خوی کند زبان به دشنام
 از عیب کسان زبان فرو بند
 زنهار مده بدان به خود راه
 در صحبت سفله چون در آبی
 با مردم ذی شرف در آمیز
 لبلا بضعیف بین که چندی
 در صحبت او بلند گردد
 در عهد شباب چند سالی
 تا آنکه به روزگار پیری

خرسند شود ز تو خداوند
 معقول گذر کن و مؤدب
 پیش همه کس عزیز باشی
 بیهوده مگوی و یاوه مشنو
 باهوش و سخن نبوش می باش
 گیری همه را به چابکی یاد
 لب دوخته دار تا توانی
 با يك نقطه زبان زیانست
 کاید ضرر از نهفتن آن
 در قلب بود زبان عاقل
 لب باز مکن تو بر تکلم
 هر چند ترا در آن ضررهاست
 چیزی زدروغ زشت تر نیست
 هرگز نبری سیاه رویی
 یاد آر و دگر دروغ متراش
 آن به که بریده باد از کام
 عیبش به زبان خویش مپسند
 کز مونس بد نعوذ بالله
 بالطبع به سفلگی گرایی
 تا طبع تو ذی شرف شود نیز
 پیچد به چنار ارجمندی
 مانند وی ارجمند گردد
 کسب هنری کن و کمالی
 در ذلت و مسکنت نپیری

امروز سه سال پیش ازین نیست
 گر صنعت و حرفتی ندانی
 از طب و طبیعی و ریاضی
 يك فن بیسند و خاص خود کن
 چون خوب کم از بد فزون به
 خوانم به تو بینی از نظامی
 و پالانگری به غایت خود
 آن طفل که قدر وقت دانست
 هر چه آن که رود زدست انسان
 جز وقت که پیش کس نیاید
 گر گوهری از کف برون تافت
 و در وقت رود زدست ارزان
 هر شب که روی به جامه خواب
 کان روز به علم تو چه افزود
 روزی که در آن نکرده بی کار
 من می روم و تو ماند خواهی
 اینجا چورسی مرادعا کن

بی علم دگر نمی توان زیست
 زحمت ببری ز زندگانی
 قلب تو به هر چه هست راضی
 تحصیل به اختصاص خود کن
 ذی فن به جهان ذی فنون به
 آن میر سخنوران نامی
 بهتر ز کلاه دوزی بد «
 دانستن قدر خود توانست
 شاید که به دست آید آسان
 چون رفت ز کف به کف نیاید
 در سایه وقت می توان یافت
 با هیچ گهر خرید نتوان
 کن نیک تأمل اندرین باب
 و ز کرده خود چه برده بی سود
 آن روز ز عمر خویش مشمار
 وین دفتر درس خواند خواهی
 با فاتحه روحم آشنا کن

www.adabestanekave.com

مکتوب منظوم

صاحب اسب و استر و اشتر
 همه اوقات شیوه اینت بساد
 مهر بسانیت را پسندیدم

و عليك السلام میر آخور
 یاد من کردی آفرینت باد
 نامه نامر ترا دیدم

خوب کردی که یاد من کردی
 خوب کردی که زیر چرخ کبود
 من ندانم که دیو یا ملکی
 آنکه شیرین بود چو قند تویی
 خواف رفتی و باز برگشتی
 مژن آباد را فنا کردی
 سر درختی و میوه را بردی
 خوب کردی که نوش جانان باد
 هستم اخلاص کیش صاحب جمع
 شمع گفتن بر او کمی لوست
 گر بود چاق یا بود باریک
 صاحب جمع آدم خوبیست
 بعد اسفندیار رو بین تن
 خان از آن خوبهای دورانست
 هی بتابد سیبل و سازد پز
 می نویسی به مشهد آمده بود
 مثل مصباح خالی از علت
 آمد از بیرجند و بر ری رفت
 تا قیامت سیاه باشد روم
 وه چه خوبست اعتصام الملك
 خاصه چون بطر را به سر بکشد
 الغرض همچو آن گل زرده
 گر چه هستم از او کمی دلگیر
 حضرت حاج شیخ هادی را

واقفاً مردی و عجب مردی
 گر محبت نبود هیچ نبود
 صورتاً سبزه‌یی و با نمکی
 اولین شخص بیرجند تویی
 گسرد رفتی دراز برگشتی
 لبره و اسکناس جا کردی
 همه گاه و بیده را خوردی
 گوشتت باد و استخوانت باد
 که به جمع شما بود چون شمع
 کوشکم گنده همچو فانوسست
 بنده آنکس که باشد نیک
 آدم پاک و قلب و محبوبیست
 هست چشم همه به او روشن
 خوبی از چهره اش نمایانست
 در کند پیش این و آن قنبر
 مخلص اورا ندید و رفت چه سود
 کز برای وکالت ملت
 من ندیدم کی آمد و کی رفت
 کز پزیرایش شدم محروم
 خاصه چون افکند نشاطش کلک
 زن آفاق را به خر بکشد
 در دل بنده سخت جا کرده
 عرض اخلاص کن زمن به امیر
 بندگی عرضه کن ز جانب ما

خواهم ازمن گل و سمن پاشی
گر چه با جنس شاهزاده بدم
مخلصم بر رئیس نظمیه
به پلیسی که کله‌اش چو کدوست
آن پلیسی که «اردنانس» شبت
همچنین بر تمام آقایان
اینکه طبعم روان شدست چو آب
خورده‌ام از برای دفع ملال
چون گرفتست تب گریبانم
یک دعا می‌کنم ز روی صفا
تا بدریاست رفت و آمد فلک
بر رئیس معارف کاشی
بنده شاهزاده معتضد
عاشقم بر پلیس نظمیه
آن پلیسی که مثل برگ‌هاوست
نه که در روز حامل خطبست
عرض اخلاص بنده را برسان
علتش را بگویم و دریاب
نمک میوه یازده مثقال
لاجرم مستعد هدیانس
همه آمین کنید این رفقا
... بر... و ناعتصام الملك

www.adabestanekave.com

داستان دو موش

ای پسر لحظه‌ای تو گوش بده
که یکی پیر بود و عاقل بود
هر دو در کنج سقف یک‌خانه
گر به بی هم در آن حوالی بود
چشم گربه به چشم موش افتاد
گفت ای موش جان چه زیبایی
هر چه خواهی ددل تو، من دارم
پیر موش این شنید و از سر پند
فروی، گربه گول می‌زندت
گوش بر قصه دو موش بده
دیگری بچه بود و جاهل بود
داشتن از برای خود لانه
کز دغل پیر، ز صدق خالی بود
به فریبش زبان چرب گشاد
تو چرا پیش من نمی آیی
پیش من آ که پیش تو آرام
گفت یا موش بچه کای فرزندی
دور شو، ورنه پوست می‌کندت

بچه موش سفیه بی شعر
 گفت منم زگر به از پی چیست
 گربه هم از قبیلۀ موشست
 تو ببین چشم او چه مقبولست
 باز آن پیر موش کار آگاه
 به تو می گویم ای پسر درو !
 گفت مرشك كه هیچ نگریم
 گربه زین گفت کویچه گل بشکفت
 من رفیق توام مترس بیا
 پیر موش از زبان آن فرتوت
 گفت وه ! این چه قدر طننازست
 بچه موش سفیه بی ادراک
 بانگ زد پیر موش کای کودن
 تو که باشی و گربه کیست، الاغ !
 گربه با موش آشنا نشود
 پر دغل گربه به فن استاد
 گفت این حرفها تو گوش مکن
 پیرها غالباً خرف باشند
 نقل و بادام دارم و گردو
 بچه حرف نشنو ساده
 سخن کذب گربه صدق انگاشت
 که به دادم رسید مردم من
 دم از بیخ کند و دستم خورد
 پنجه اش رفت تا جگر گاهم
 این سخن را نکرد ازو باور
 او مرادوستت ، دشمن نیست
 مثل ما صاحب دم و گوشت
 چه صدا نازکست و معقولست
 گفت با موش بچه گمراه
 حرف این کهنه گرک را مشنو
 از چنین دوست من نپرهیزم
 بار دیگر زمکر و حیلۀ بگفت
 ترس بیهوده از رفیق چرا !
 ماند مات و معطل و مبهوت
 چه زبان بازو حیلۀ پردازست
 گفت من می روم ندارم باك
 این قدر حرفهای مفت مزین !
 رفتن و مردنت، یکیست الاغ !
 گرک با بره هم چرا نشود
 باز آهسته لب به نطق گشاد
 گوش بر حرف پیر موش مکن
 از ره راست منحرف باشند
 من به تو می دهم بده توبه او
 به قبول دروغ آماده
 رفت و فوراً بنای ناله گذاشت
 بی جهت گول گربه خوردم من
 شکم پاره کرد و گوشم برد
 من چنین دوست را نمی خواهم

بسر موشش جواب داد بروا بعد ازین پند پیر را بشنه
هر که حرف بزرگتر نشنید آن ببیند که بچه موش بدید

www.adabestanekave.com

خرس و صیادان

یکی خرس بودست در جنگلی

درنده هیونی قوی هیکلی

دو صیاد استاد چالاک و چست

یکی آلفرد نام و دیگر اگست

نمودند بر یک رباطی ورود

که بر جنگل خرس نزدیک بود

سخن آمد از خرس اندر میان

بر ایشان نمودند تعریف آن

که در جثه بی حد بزرگست او

بود پوستش پر بها و نکو

بسی آمدند از شکار آوران

که عاجز بماندند از صید آن

اگست آن زمان گفت که مادویار

به زودی نمایم او را شکار

از آن جانور ما نداریم باک

که صیاد اینجا بود ترسناک

به جنگل برفتند آن دو جوان

پی خرس گشتند هر سو روان

قضا را نمودند هر جا گذر

ندیدند آنروز از خرس اثر

ز جنگل سوی خانه باز آمدند

بدین حال بودند خود روز چند

بماندند يك هفته در آن رباط

ز هر قسم ما کولشان در بساط

خریدند از میزبان نان و آب

ندادند وجه طعام و شراب

نمودند با او قسرار و مدار

که سازیم چون خرس راماشکار

فروشیم پس جلد آن خرس را

نماییم هر قرض خود را ادا

همان قسم روزی به جنگل شدند

پی خرس هر سوشتابان بدند

بدیدند تا متر مارتن رسبد

بفرید از دور چون آندو دید

دو صیاد با جرأت و خود پسند

که ناکشته اش پوست بفروختند

در آن دم که دیدند آن پیلتن

نمودند گم جرأت خویشتن

فتاد آفره را تفنگش ز دست

ز بیمش به بالای شاخی بجست

اگست آن زمان خفت چومردگان

نیاورد بیرون نفس از دهان

چو نزدیک شد مترمارتن براو

بسی کرد مرگوش و بینیش بر

ورا مرده پنداشت ، زو برگذشت

چو از چشم ایشان بسی دور گشت

اگست از زمین جست شوریده بخت

بشد آفره بر زمین از درخت

بگفتا بر او با لب فیم خند

چه در گوشت این خرس بنهاد پند ؟

چنین داد پاسخ که این گفت اوست

چو ناکشتمی خرس مفروش پوست

چه خوش گفت فردوسی بسی قرین

به شهنامه در جنگ خاقان چین

دفرستاده گفت ای خداوند رخس

به دشت آهوی ناگسرفته مبخش !

www.adabestanekave.com

برای کتاب آقای مخبر السلطنه گفته شد در

خیالات عالی طفل

بود با بخت خود همیشه بچنگ

مثل این مردم دگر نشدم

زانکه نه ریش دارم و نه سبیل

که چرا قدم بود کوتاه

بچه‌ای با شعورو با فرهنگ

که چرا من بزرگتر نشدم

گشته‌ام پیش خلق خوار و ذلیل

در سر و پام نیست کفش و کلاه

لخت و بی برك و بی نوا شده‌ام
 من بکلی ز جامه عریانم
 ننه‌ام متصل کتک زنده‌ام
 مردمان بزرگ را در تن
 بهر خود جامه‌های نو ببرند
 هر کجا میلشان کشد بروند
 پس من آیا چه وقت خان کردم ؟
 منهم از خود بزرگ کردم و مرد
 ابتدا درس دهقنت خوانم
 بعد چندی کلنگ و گاله و بیل
 گوسفندی و گاو میش و بز
 پیش گیرم طریق دهقانی
 می‌کنم قطعه زمینی شخم
 گندم چون به بار آمد و جو
 بعد کم کم زمین زیاده کنم
 صاحب خانه و علاقه شوم
 ناز و نعمت چو در زمین باشد
 کار من گیرد از زمین بالا
 منت هیچکس نخواهم برد
 در ادارات نوکری نکنم
 نوکر گاو و گوسفند شوم
 تا رود کار کشت از پیشم
 مثل يك بچه گدا شده‌ام
 جوجه مرغ دو روزه را مانم
 پدرم بام و عمه چک زنده‌ام
 کت و سرداری است و پیراهن
 هر چه خواهد هر زمان بخورند
 تابع میل هیچکس نشوند
 صاحب قدرت و توان کردم ؟
 کارهای بزرگ خواهم کرد
 تا ره و رسم دهقنت دانم
 می‌کنم از برای خود تحصیل
 گندمی، ماشی، ارزنی، ارزی
 در کمال صفا و آسانی
 از پس شخم می‌فشانم تخم
 متمول شوم به گاه درو
 از زمین خود استفاده کنم
 با حمار و بعیر و ناقه شوم
 کار من در زمین همین باشد
 می‌شوم از برای خویش آقا
 نان بازوی خویش خواهم خورد
 نوکری را به دیگری نکنم
 من از این کار سر بلند شوم
 بنده خویش و خواجه خویشم

www.adabestanekave.com

شیر و موش

بود شیری به بیشه‌یی خفته
 آنقدر دور شیر بازی کرد
 آنقدر گوش شیر گاز گرفت
 تا که از خواب شیر شد بیدار
 دست برد و گرات کله موش
 خواست در زیر پنجه له کندش
 گفت ای موش لوس یک قازی
 موش بیچاره در هراس افتاد
 که تو شاه وحوشی و من موش
 شیر باید به شیر پنجه کند
 تو بزرگی و من خطا کارم
 شیر ازین لابه رحم حاصل کرد
 اتفاقاً سه چار روز دگر
 از پی صید گرگ یک صیاد
 دام صیاد گیر شیر افتاد
 موش چون حال شیر را دریافت
 بندها را جوید با دندان
 این حکایت که خوشتر از قندست
 اولاً گر نبی قوی بازو
 ثانیاً عفو از خطا خوبست
 ثالثاً با سپاس باید بود
 موشکی کرد خوابش آشفته
 در سردوشش اسب تازی کرد
 گدازها کرد و گاه باز گرفته
 متغیر ز موش بد رفتار
 شد گرفتار موش بازیگوش
 به هوا برده. بر زمین زندش
 با دم شیر می کنی بازی
 گریه کرد و به التماس افتاد
 موش هیچست پیش شاه وحوش
 موش را نیز گر به رنجه کند
 از تو امید مغفرت دارم
 پنجه وا کرد و موش را اول کرد
 شیر را آمد این بلا بر سر
 در همان حول وحوش دام نهاد
 عوض گرگ شیر گیر افتاد
 از برای خلاص او بشناخت
 تا که در برد شیر از آنجا جان
 حاوی چند نکته از پندست
 با قوی تر ز خود ستیزه مجو
 از بزرگان گذشت مطلوبست
 قدر نیکی شناس باید بود

بد به خود کرد دو نیک با خود کرد	را ببا هر که نیک یا بد کرد
که گهی سودها بری ز حقیر	خامساً خلق را حقیر مگیر
خود زها شد ز پنجه صیاد	شیر چون موش را رهائی داد
می شود مایه خلاصی شیر	در جهان موشك ضعیف حقیر

ایرج این بیتها را گرداگرد تصویر خویش

نوشته است

www.adabestanekave.com

من آن ساعت که از مادر بزادم

به دام مهر و چنک مه فتادم

مرا گشتند مهر و مه دو خادم

به نوبت روز و شب بر من ملازم

یکی ماما یکی لالای من شد

سر زانوی این دو جای من شد

به من گفتند کاین لالا و ماما

کهن خدمتگزارانند بر ما

نیاکان ترا هم این دو بودند

که روز و شب پرستاری نمودند

تو هم از این دو یابی پرورشها

خوری از سفره اینان خورشها

گرفتم پیش راه زندگانی

ز طفلی پا نهادم در جوانی

ز يك تا سن سی و چل رسیدم

خودی آرامتم ، قدی کشیدم

به زیورها همی کردم مزین

بـرون و اندرون خانه من

لبم از لعل شد دندان ز لولو

ز نقد عمر جیب و جیب مملو

دوچشم از جزع و دوگونه زمرجان

گهرهای فراوان هشته در جان

ز عنبر موی کردم از صدف گوش

ز سبم ساده آگندم بناگوش

چو کم کم صاحب این مایه گشتم

رفیق دختر همسایه گشتم

بنای شهوت و مستی نهادم

زمام دل به دست نفس دادم

دو خادم یافتندم غافل و مست

برای غارتم گشتند همدست

چو آگاه از درون بیت بودند

اثاث البیت را يك يك ربودند

یکی شب آمد و لعل لبم برد

یکی روز آمد و رخت شبم برد

یکی از نقد عمرم کاست کم کم

یکی از گوهر جانم دمام

دو جزع وسی و دلولو شد از چنک

یکی از شیشه و آندیکرا از سنک

چه گویم خود چها آمد به روزم

چسان گردند کم کم مایه سوزم

تهی شد خانه ، خالی ماند دستم

به پنجاه و سه سال اینم که هستم

نه احساسات من باقی نه افکار

همانا صورتی هستم به دیوار

سپارم نو جوانان وطن را

که گاهی بنگرند این عکس من را

ز کید مهر و مه غافل نمائند

جوانی را به غفلت نگذرانند ،

کار و کوشش

www.adabestanekave.com

برزگری کشته خود را درود

تا چه خود از بدو عمل کشته بود!

بارکش آورد و بر آن بارکرد

روی ز صحرا سوی انبار کرد

در سر ره تیره گلی شد پدید

بارکش و مرد در آن گل تبید

هرچه بر آن اسب فهیب آزمود

چرخ نجنبید و نبخشید سود

برزگر آشفته از آن سوء بخت

کرد تن و جامه به خود لخت لخت

که لکدی چند به یابو نواخت

که دو سه مشت از زبر چرخ آخت

راه به ده دور بد و وقت دیر

کس نه به ره تا شودش دستگیر

زار و حزین مویه کنان موکنان

کرد سر عجز سوی آسمان

کای تو کننده در خیبر ز جای

بر کنم این بارکش از تیره لای

هاتفی از غیب به دادش رسید

گامدم ای مرد مشو نا امید

نک تو بدان بیل که داری به بار

هر چه گل تیره بود کن کنار

تا منت از مهر کنم یاوری

بار خود از لای برون آوری

برزگر آن کرد و دگر ره سروش

آمدش از عالم بالا به گوش

حال بنه بیل و برآور کلنک

بر شکن از پیش ره آن قطعه سنک

گفت شکستم، چه کنم؟ گفت خوب

هر چه شکستی ز سر ره بروب

گفت برفتم همه از بیخ و بن

گفت کنون دست به شلاق کن

تا شوم الساعه مدد کار تو

باز رهانم ز لجن بار تو

مرد نیاورده به شلاق دست

با رز گل برزگر از غم برست

زین مدد غیبی گردید شاد

وز سر شادی به زمین بوسه داد

کای تو میهن راهنمای سبل

نیک بر آوردیم از گل چو گل

گفت سروشش به تقاضای کار

کار ز تو یاوری از کسردگار

هدیه عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید

تا لب دجله به معشوق رسید

نشده از گل رویش سیراب

که فلک دسته گلی داد به آب

نازنین چشم به شط دوخته بود

فارغ از عاشق دلسوخته بود

دید در روی شط آید به شتاب

نوگلی چون گل رویش شاداب

گفت به به چه گل رعنا بیست

لایق دست چو من زیبای بیست

حیف از این گل که برد آب اورا

کند از منظره نایاب او را

زین سخن عاشق معشوقه پرست

جست در آب چو ماهی ازشت

خوانده بود این مثل آن مایه ناز

که نکویی کن و در آب انداز

خواست کز آزاد کند از بندش

اسم گل برد و در آب افکندش

گفت رو تا که ز هجرم برهی

نام بسی مهربی بر من نهی

مسورد نیکی خواست کردم

از غم خویش خلاصت کردم

باری آن عاشق بیچاره چو بط

دل به دریا زد و افتاد به شط

دید آبیست فراوان و درست

به نشاط آمد و دست از جان شست

دست و پای زد و گل را بر بود

سوی دلدارش پرتاب نمود

گفت کجای آفت جان سنبل تو

ما که رفتیم ؟ بگیر این گل تو؟

بکش زیب سرای دلبر من

یاد آبی که گذشت از سر من

جز برای دل من بوش مکن

عاشق خویش فراموش مکن

خود ندانست مگر عاشق ما

که ز خوبان نتوان خواست وفا

عاشقان را همه گر آب برد

خوبرویان همه را خواب برد

انتقاد

باز بر تافت بسه عالم خورشید
 شد بر افروخته کانون فساد
 تافت بر خوابگه عالم ، نور
 روی آفاق پر از ولوله شد
 شیر بر خاست پی صید غزال
 قحبه بخل به رخ غازه کشید
 مردمان در تک و پو افتادند
 گشت بسی عاطفتی باز شروع
 آمد از خانه برون شیر فروش
 کاسب دزد به بازار آمد
 شد برون حضرت شیخ السلام
 شرکت خورد را در مال یتیم
 صف کشیدند پسر سوخته‌ها
 روز آستن رنج و تعبست
 من همه دشمن روزم که به روز
 ای خوشاشب که پس از ساعت پنج
 مردم از شر هم آسوده شوند
 بر رخ خلق جهان تیغ کشید
 آتش فتنه در آفاق افتاد
 باز جنبید و به جوش آمد مور
 راحت و امن ز گیتی یله شد
 باز از صعوه نمود استقبال
 غرچه مفسده خمیازه کشید
 رو به هر برزن و کو بنهادند
 یافت حرص و ولع و جهل شیوع
 کوزه شیر پر از آب به دوش
 طالب مزد ، سرکار آمد
 ریش را بسته حنا از حمام
 شفق‌ی داند بر حال یتیم
 چشم بر منصب هم دوخته‌ها
 ای خوشاشب که فراغت به شبست
 کند انواع جنایات بر روز
 ظلم عاقل شود و خسبد رنج
 فارغ از صحبت بیهوده شوند

جواب به یاوه گو

شنیدم یاوه گویی هرزه پویی

گدایی سفله‌یی بسی آب-زویی

چو اشعار حجابیم را شنیده

حجاب شرم و عفت را دریده

زبان بکشاده بر دشنام بنده

به زشتی یاد کرده نام بنده

ولی من هیچ بد از کس نگویم

بجز راه ادب راهی نپویم

مرا از فحش دادن عار باشد

که فحش آیین مردم دار باشد

گذارم امر را در پای تحقیق

سپس خواهم ز اهل فکر تصدیق

«سخن را روی با صد حیدلانست»

نه با هر بی دلیلی خان و مانست

به قول تو زنی کاندر برم بود

منش نشاختم کو خواهرم بود

گرفتم قول تو عین صوابست

نه اینهم باز تقصیر حجابست ؟

نه باید منع کرد این عادت بد؟

که کس نادیده بر خواهر بچسبد؟

نه خود این نیز هم عیب حجاب است
 که خواهر از برادر کامیاست
 تمام این مفاسد از حجاب است
 حجاب است آنکه ایران زوخر است
 ترا هم شد حجاب اسباب این ظن
 که خواندی مادرت را خواهر من
 اگر آن زن به سر معجر نمی زد
 یقین این شبهه از تو سر نمی زد
 نفهمیده نمی گفتی و اکنون
 نمی افتاد راز از پرده بیرون
 نیندیشیدی ای بیچاره خـر
 که خواهر ساز ناید با برادر
 حجاب دست و صورت هم یقینست
 که ضد نص قرآن مبینست

مزاح با یکی از وزیران

وزیرا از مبارك بیضهات دور
 مرا امروز گشته بیضه رنجور
 یکی چون پر زباد و درد گشته
 ز جفت خود به صورت فرد گشته
 نمی دانم چه بادی در سر اوست
 که با جفتش نکند در یکی پوست
 چنان از باد و دم سرشار گشته
 که پنداری سپهسالار گشته

بباید بند کردن پیکر او

که تا بیرون رود باد از سر او

اگر داری به جعبه بیضه بندی

کز آنها داشتنی زمین پیش چندی

یکی را از برای بنده بفرست

برای بنده شرمنده بفرست

که از لطف تو گردد بیضهام چاق

به صحت جفت و از علت شود طاق

کنی از بیضهام گر دستگیری

الهی علت بیضه نگبری

کمال السلطنه با آن کمالات

شده اندر علاج بیضهام مات

ورم با آنهمه دارو و مرهم

به قدر مویسی از تخم نشد کم

ز بس روغن به تخم بنده مالید

کمال السلطنه بر تخم من دید

دو مه دستش به تخم من بود بند

نیارد دل زدست افتاده بر کند

گمان من چنین باشد که عمدا

تعطل می نماید در مداوا

نمی خواهد که گردد بیضهام خرد

چنان دانم که خواهد بیضهام خورد

و یا تا پر شود از بیضه مشتش

ازینرو دوست می دارد درشتش

بر سنگ مزار ایرج

ای نکویان که در این دنیا بید
 یا ازین بعد به دنیا آید
 این که خفتست درین خاک منم
 ایرجم ، ایرج شیرین سخنم
 مدفن عشق جهانست اینجا
 یک جهان عشق نهانست اینجا
 عاشقی بوده به دنیا فن من
 مدفن عشق بود مدفن من
 آنچه از مال جهان هستی بود
 صرف عیش و طرب و مستی بود
 هر که را روی خوش و خوی نکوست
 مرده و زنده من عاشق اوست
 من همانم که در ایام حیات
 بی شما صرف نکردم اوقات
 تا مرا روح و روان در تن بود
 شوق دیدار شما در من بود
 بعد چون رخت ز دنیا بستم
 باز در راه شما بنشستم

گرچه امروز به خاکم مأواست

چشم من باز به دنبال شماست

بنشینید بر این خاک دمی

بگذارید به خاکم قدمی

گاهی از من به سخن یاد کنید

در دل خاک دلم شاد کنید

www.adabestanekave.com

شکوۀ شاگرد

چنین می‌گفت شاگردی به مکتب

که این مکتب چه تاریکست یارب

نباشد جز همان تاریک دیوار

همان لوح سیاه تیره و تار

همان درس و همان بحث مبین

همان تکلیف و آن جای معین

همیشه این کتاب و این قلمدان

همین دفتر که دو پیشست و دیوان

نشاید خواند این را زندگانی

کسالت باشد این نه شادمانی

معلم در جوابش اینچنین گفت

که باشد حال تو با حال من جفت

همین منبر مرا همواره در زیر

کنم هر صبحکه این درس تکریر

نباشد جز همان قیل و همان قال

همان تعلیم صرف و نحو اطفال

چه اطفالی که با این جمله تدریس

نمی‌دانند جز تزویر و تلبیس

چنان تنبل به وقت درس خواندن

که هم خود را کسل سازند و هم من

به شاگرد و معلم بار بسیار

به گردن هست و باید برد ناچار

کلاغ و روباه

کلاغی به شاخی شده جای گیر

به منقار بگرفته قدری پنیر

یکی روبهی بوی طعمه شنید

به پیش آمد و مدح او بر گزید

بگفتا سلام ای کلاغ قشنگ

که آبی مرا در نظر شوخ و شنگ

اگر راستی بود آوای تو

به مانند پرهای زیبای تو

درین جنگل اندر سمندر بندی

بر این مرغها جمله سرور بدی

ز تعریف روباه شد زاغ شاد

ز شادی نیاورد خود را به یاد

به آواز کردن دهان بر گشود
 شکارش بیفتاد و روبه ربود
 بگفتا که ای زاغ این را بدان
 که هر کس بود چرب و شیرین زبان
 خورد نعمت از دولت آن کسی
 که بر گفت او گوش دارد بسی
 چنانچون به چربی نطق و بیان
 گرفتم پنیر ترا از دهان

شوق درس خواندن

حمد بر کردگار یکتا باد	که مرا شوق درس خواندن داد
آشنا کرد چشم من به کتاب	داده توفیق خیرم از هر باب
در سر من هوای درس نهاد	در دل من محبت استاد
پدرم را عطا نمود حیات	تا کند صرف کار من اوقات
مادرم را تناوری بخشید	مهر فرزند پروری بخشید
هر دو مقذور خود به کار آرند	تا مرا درس خوان به بار آرند
عشق باشد به درس و مشق مرا	نبود جز به این دو عشق مرا
درس و مشقم چو ناتمام بود	بازی از بهر من حرام بود
در سر کارهای بی مصرف	نکنم هیچ وقت خویش تلف

نوروز کودکان

عید نوروز و اول سالست

روز عیش و نشاط اطفالست

همه آن روز رخت نو پوشند

چای و شربت به خوشدلی نوشند

پسر خوب روز عید اندر

رود اول به خدمت مادر

دست برگردنش کند چون طوق

سرو دستش بیوسد از سر شوق

گوید این عید تو مبارک باد

صد چنین سال نوببینی شاد

بعد آید به دست بوس پدر

بوسه بخشد پدر به روی پسر

پسر بد چو روز عید شود

از همه چیز نا امید شود

نه پدر دوست داردش نه عمو

نه کسی عیدی آورد براو

عیدی آن روز حق آن پسرست

که نجیب و شریف و با هنرست

انتقاد از مستشاران

نبینی خیر از دنیا علایی

رسد از آسمان بر تو بلایی

ترا کردیم ای گوساله مأمور

نه مأموری که المأمور معذور

که بنمایی در آمریکا تجسس

بیاری مستشاری با تخصص

در آمریکا به خرها کردی اعلان

که باشد مرتع سبزی در ایران

زنوع خود فرستادی کمندی

خصوصاً يك خر بالا بلندی

چموش و بدلكام و خام و گه گیر

نه از افسار می ترسد نه زنجیر

خران داخلی معقول بودند

وجبه المله و مقبول بودند

که باشد این مثل منظور هر کس

زبان خر خلیج می داند و بس

نه تنها مرتع ما را چریدند

پدرسگ صاحبان برسبزه دیدند

www.adabestanekave.com

پسر بی هنر

داشت عباسقلی خان پسری
اسم او بود علی مردان خان
بسکه بود آن پسر خیره و بند
هر چه می گفت لله لیج می کرد
هر کجا لانه گنجشکی بود
هر چه می داد ند می گفت کمست
نه پدر راضی ازو نه مادر
ای پسر جان من این قصه بخوان

پسر بی ادب و بی هنری
کلفت خانه زدستش به امان
همه از او بدشان می آمد
دهنش را به لله کج می کرد
بچه گنجشک در آوردی زود
مادرش مات که این چه شکمست!
نه ملام نه لله نه نوکر
تو مشوه مثل علی مردان خان

ستایش صنایع الدوله

طبیعت که شکر فیها نماید
شکفتی بر شکفتیها فزاید
گاهی بینی که اندر گلخونی زشت
که هست آکنده از خار و خش و خشت
یکی لاله دهیده سرخ و دلکش
که دیده گردد از دیدار آن خوش
گاهی در وادی بر خار و پوسنگ
به خار و سنگ حامل چند فرسنگ

بیایی اتفاقاً چشمه‌یی خرد

که جان یا بد از و چون تشنه‌یی خورد

گاهی بالای کوهی صعب و بی‌آب

دران از رستنیها جمله نایاب

درختی سایه گستر رسته بینی

رسی در سایه‌اش راحت نشینی

صنیع الدوله هم در دوره ما

یکی بود از شگفتیهای دنیا

نکته

www.adabestanekave.com

طبع من این نکته چه پاکیزه گفت

سهل بود خوردن افسوس مفت

مردم این ملک ز که تا به مه

هیچ ندانند جز احسنت و زه

هر کسی اندر غم جان خودست

فارع از اندیشه نیک و بدست

بعد که مردم ، همه یادم کنند!

رحمت وافر به نهادم کنند!

گر بر کناس بری یاس را

رنجه کنی شامه کناس را

زانچه پس از مرگ برآیم کنند

کاش کمی حین بقایم کنند

دل به کف غصه نباید سپرد

اول و آخر همه خواهیم مرد

قبله آمال

حاجبیاں رخت چوازمکه برند
تا به جایی که حرم در نظرست
من هم از کوی تو گریستم بار
چشم دل سوی تو دارم شب و روز
چشم بر کوی تو دارم شب و روز
تو صنم قبله آمال منی
چون کنم صرف نظر؟ مال منی
روی رخشنده تو قبله ماست
مردم دیده ما قبله نماست
مدتی در عقب سر نگرند
چشم حجاج به دنبال سرست
باز با کوی تو دارم سروکار

www.adabestanekave.com

طوطی

مرا هست يك طوطی اندر قفس
که مثلش به خوبی ندیدست کس
سرش سبز رنگست و دمش دراز
بسه چنگال و منقار مانند باز
خوراکش دهم از نخود چی و قند
نخود چی و قندست او را پسند
چنان هوشیارست و با جوهرست
که از اکثر بچها خوشترست

ز تو هر چه بشنید گیرد به یاد

چو شاگرد با فهم از او ستاد

همین نکته بس باشد از هوش او

که چیزی نکردد فراموش او

دو قوچ جنگی

چه خواهند از جان هم این دو قوچ

که جنگیده با هم سر هیچ و پوچ

چرا تشنه خون هم گشته‌اند

نه میراث بر آنه پدر کشته‌اند

نه این خورده آن دیگری را علف

نه آن کرده آبشخور این تلف

جهان صالح بود و صفا سر بسر

نبود از دو بر همزن بد سیر

سوءظن

که بر ما یکنفر گردد مواظب

نمی‌دانم چرا حتمست و واجب

مکن با گفته استاد خود لجاج

بده نیمه بده آجر بده گجاج

چرا در حق هم دایم ظنینیم

چرا ما مردم ایران چنینیم

غلبه بر خشم

بیمترزان کت غضب گسردد عیان

از الف تا یا الفبا را بخسوان

کاندرین ضمن افتدت صفر از جوش

از جنون فارغ شوی آبی به هوش

دزدان نادان

دو نفر دزد خری دزدیدند سر تقسیم به هم جنگیدند
آن دو بودند چو گرم زد و خورد دزد ستوم خرشان را زد و برد

طبیعی گواهی

هر چه گویی تو طبیعی می گوی بیشتر ز آنچه طبیعیست مجوی
او معلم تو بر او شاگردی چه کنی جهد کز او به گردی

حرمت ربا

گفت روزی به جعفر صادق حيله بازی منافقی فاسق
کز حرام ربا چه مقصودست گفت زانو که مانع جودست

سجع مهر شتر

گاه بارم خار باشد گاه در یار حاجی، عبده الزاجی شترا

هجو اعتمادالتجار اصفهانی

ای بی خرد اعتمادتجار دست از حرکات زشت بردار
تو تاجری ای عنم بریشت بی خود میر اعتبار خویشت
ای صادم دولت شهنشاه هستی تو از این قضیه آگاه
بودند شبی معاشران جمع با يك دوسه خوب روی چون شمع
آن سپید خر در آمد از در گسردید به بوستان سر خر
چشمش به جمال دختر افتاد یارو به خیال دیگر افتاد
از من بستد دویت تومان تا آرد فرستد از صفاهان
از من بستد وضعیفه را داد هم بنده و هم وضعیفه را گاد

www.adabestanekave.com

قطعه‌ها

قطعه‌ها

۱

ماده تاریخ وفات جعفر قلی میرزا عم شاعر

هر که آمد درین جهان ناچار
یک جهان دگر خدای آراست
سوی دار بقا رود هر کس
پور ایرج نواده خاقان
من به اوصهر واو به من عم بود
زیست پنجاه و اند سال به دهر
سوی جنت برفت با دل شاد
بهر تاریخ فونش ایرج گفت

رود از این جهان چه شه چه گدا
که بود نام آن جهان بقا
که بیامد درین سرای فنا
آن ملک زاده فرشته لقا
نه من او را نه او بدید مرا
چون درین خاکدان ندید وفا
تا بما ناد جاودان آنجا
رفت جعفر قلی از این دنیا
(۱۳۰۷ ه.ق.)

۲

در هجو نصرت الدوله

شاهزاده ضیافتی کردی
کارهایت معرفی کردند
کافت آورد مرضیای ترا
سستی عقل وضعف رای ترا

به همه کفش دادی و ملکی
هیچ بر من ندادی و گفتمی
چشم! اگر روزگار بگذارد
ایک-الاجزین نخواهم گفت
نه سرای ترا به تنهایی
خوب شد بر منت عطا نرسید
زانکه کوچک بدند پای ترا
روم و سر کنم هجای ترا
در کف تو نهم سرای ترا
که بر دم رده شو سرای ترا
هم عطای تو هم لقای ترا
بنده گاییدم آن عطای ترا

۳

شراب

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی
آراسته با شکل مهیبی سرو بردا
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پسر پیر خودت را بکشی زار
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب کشی یک دوسه ساغر
تا آن که بپوشم زهلاک تو و نظر را
لر زید ازین بیم جوان بر خود و جاداشت
گر مرگ فتد لرزه به تن ضیغم فر را
گفتا پدر و خواهر من هر دو عزیزند
هر گز نکنم ترک ادب این دو نفر را
لکن چو به می دفع شر از خویش توان کرد
می نوشم و باوی بکنم چاره شر را

جامی دو بنوشید چو شد خیره زمستی
هم خواهر خود را زد وهم کشت پدر را
ای کاش شود خشک بن تالک و خداوند
زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

۴

کارگر و کارفرما

شنیدم کار فرمایی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کارگر را
روان کارگر از وی بیازرد
که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست
چو مزد رنج به بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر
نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر
چه منت داشت باید یکدیگر را
تو صرف من نمایی بدره سیم
منت تاب روان نور بصر را
منم فرزندی این خورشید پر نور
چو گل بالای سر دارم پدر را
بدامش چشم روشن باز باشد
که بیند زور و بازوی پسر را

زنی يك بیل اگر چون من درین خاک
 بگیری با دوست خود کمر را
 نهال سعی بنشانم درین باغ
 که بی منت از آن چینم ثمر را
 نخواهم چون شراب کس به خواری
 خورم با کام دل خون جگر را
 زمن زور و زتوزر، این به آن در
 کجا باقیست جا عجبو بطر را؟
 فشانم از جبین گوهر دران خاک
 ستانم از تو پاداش هنر را
 نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
 گهر دادی و پس دادم گهر را
 به کس چون رایگان چیزی نبخشند
 چه کبرست این خداوندان زر را
 چرا بر یکدیگر منت گذارند
 چو محتاجند مردم یکدیگر را

۵

هرثیه

رسمست هر که داغ جوان دیدد وستان
 رأفت برند حالت آن داغ دیده را
 يك دوست زیر بازوی او گیرد از وفا
 وان يك زچهره پاك كند اشك دیده را

آن دیگری بر او بفشانند گلاب و شود

تا تفویت کند دل محنت چشیده را

یک جمع دعوتش به گل و بوستان کنند

تا بر کنندش از دل خار خلیده را

جمع دگر برای تسلای او دهند

شرح سیاهکاری چرخ خمیده را

القصه هر کسی به طریقی ز روی مهر

تسکین دهد مصیبت بروی رسیده را

آیا که داد تسلیت خاطر حسین ؟

چون دید نعش اکبر در خون تپیده را

آیا که غمگساری اندوه بری نمود

لیلای داغ دیده زحمت کشیده را

بعد از پسر دل پدر آماج تیر شد

آتش زدند لانه مرغ پریده را

۶

www.adabestanekave.com

کودک دوره طلایی

بی‌ثمر دان توژاژخایی را

یا برو دل بنه جدایی را

دفتر جامی و بهایی را

شیخی و صوفی و بهایی را

شعر خاقانی و سنایی را

بچه‌های زمانه رند شدند

یا برو زر بده که بنهند

در نظرشان بهای جامی نیست

نشناسند جز برای طلا

به شعیری نمی‌کنند حساب

یاوه دانند و سخره پندارند
 نبود در مزاجشان اثری
 نتوانی به حرف مفت، فریفت
 مهربانی و آشنائی را
 عرض افلاس و بینوایی را
 کسودک دوره طلایی را

۷

مرثیه

سرگشته بانوان وسط آتش خیام

چون در میان آب نقوش ستاره‌ها

اطفال خردسال ز اطراف خیمه‌ها

هر سودوان چو از دل آتش شراره‌ها

غیر از جگر که دسترس اشقیاء نبود

چیزی نماند در برایشان ز پاره‌ها

انگشت رفت در سسرا انگشتی به باد

شد گوشها دریده پی گوشواره‌ها

سبط شهی که نام همایون او برند

هر صبح و ظهر و شام فراز مناره‌ها

در خاک و خون فتاده و تازند بر تنش

با نعلها که ناله بر آرد ز خارها

۸

مادر

کویند مرا چو زاد مادر پستان به دهن گرفتن آموخت

بیدار نشست و خفتن آموخت
تا شیوه راه رفتن آموخت
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
بر غنچه گل شکفتن آموخت
تا هستم و هست دارم دوست

شبهها بر گاهواره من
دستم بگیرفت و پایه پا برد
یک حرف و دو حرف بر زبانم
لبخند نهاد بر لب من
پس هستی من ز هستی اوست

جاه و جلال علی (ع)

اندر خبر بود که نبی شاه حق پرست

چون سوی عرش در شب معراج رخت بست

بر مسند دنی فتدلی نهاد پای

دستی ز غیب آمد و بر پشت او نشست

چون دست حق بدو اثر لطف دوست بود

از فرط شادمانی مدهوش گشت مست

گویند پا نهاد به دوش نبی علی

از طاق کعبه خواست چو اصنام را شکست

جاه و جلال بین که یدالله پا نهاد

آنجا که حق نهاد به صدا احترام دست

۱۰

تقاضای وجه قبض

وزیر خمه اگر وجه قبض من ندهد

به حق خمه آل عبا که بد کرد دست

و گر تعالی ازین بیشتر روا دارد
 حقوق دوستی و مردمی لگد کرد دست
 دیگر چه عرض کنم دیرتر اگر بدهد
 بدست خود چه بلاها بجان خود کرد دست
 نمی‌شناسد من کیستم گمان دارد
 که این معامله با مادر صمد کرد دست
 زیاده وقت ندارم همین قدر تو بگو
 که پول خواهد ایرج چو قبض رد کرد دست

۱۱

به سر کلنل محمد تقی پسیان

به احترام باین سر نظر کنید ای خلق
 که بی‌حیات ولی در حیات جاوید دست
 بدل به این سر بی‌تن شود دو روز دیگر
 نشان بیرق ایران که شیر و خورشید دست

۱۲

احمد لای نصرف

فکر شاه فطنی باید کرد
 تخت و تاج و همه را ول کرده
 شاه ما کننده و گول و خرفست
 در هتلهای اروپا معتکفست
 این همان احمد لای نصرفست
 نشود منصرف از سیر فرنگ

۱۳

علت بی‌تابی نوزاد

دانی که چرا طفل به هنگام تولد

باضجه و بی‌تابی و فریاد و فغانست

با آنکه برون آمده از محبس زهدان

و امروز درین عرصه آزاد جهانست

با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش

و اینجا شکرش در لب و شیرین به دهانست

زانست که در لوح ازل دیده که عالم

بر عالمیان جای چه ذل و چه هوانست

داند که در این نشئه چها بر سرش آید

بیچاره از آن لحظه اول نگرانست

۱۴

دزد نگرفته

هر کس ز خزانة برد چیزی

تعقیب نموده و گرفتند

گفتند مبر که این گناهست

دزد نگرفته پادشاهست

افکار خنده‌آور

افکار تو خنده آورنده‌ست
 بنویس، چه جای شعر بنده‌ست
 هر چند که اندکی گزنده‌ست
 کاین کار ز کارهای گنده‌ست
 اینست که فایده دهنده‌ست
 در گوشه عزلتی خزانده‌ست
 احرار اسیر هر چه بنده‌ست
 از گرسنگی ترا کشنده‌ست
 کت بردر هر خصی کشنده‌ست
 کاین تاجر به مر ترا پسنده‌ست
 بر طبع جهانیان پسنده‌ست
 افکار مرا به جان خرنده‌ست
 هر چند که بوی خون دهند، است
 یا صاف و صریح و پوست کنده‌ست
 گویند که شعر، شعر رنده‌ست
 کاین مرد که مرده یا که زنده‌ست
 پرهاش برون ز جیب بنده‌ست!

ای همسفر عزیز من مجد
 خواهی تو اگر نویسی این جنگ
 این پند که می‌دهم فراگیر
 در شعر مپیچ و در فن او،
 روهوچی و روزنامه چی شو
 امروز به هر کجا ادیب‌ست
 اشغال نصیب هر چه کونی است
 این سگ مرضی بود که آخر
 اینست طناب احتیاجی
 رو تاجر به بی زحال من گیر
 بینی تو که شعر بنده امروز
 هر طالب شعر و صاحب ذوق
 هر شعر که بشنوند نیکو
 چون مختصر و سلیس و خوب‌ست
 از فرط محبتی که دارند
 با اینهمه هیچکس نپرسد
 دزدان خسرو من دیگرانند

۱۶

کوه نور

دیده‌ام من ربع مسکون را ، برادر جان من !
 در تمام ربع مسکون این چنین ... و نه هیچ نیست
 کوه نورست آن کفل در پشت آن دریای نور
 کوه و دریایی چنین در ربع مسکون هیچ نیست !

۱۷

تقاضا

ای مهین صدر فلك مرتبه در دوره تو
 گر شود رنجه دل اهل هنر شایان نیست
 تو هنر مند و ژیری و یقین در بر تو
 قدر اهل هنر و غیر هنر یکسان نیست
 با وزیران دگر فرق فراوان داری
 آنچه باشد به تو تنها به همه آنان نیست
 هفت سیاره درخشانند از چرخ ولی
 هیچیک مهر صفت نورده و درخشان نیست
 عالم پنج زبان صاحب خط مالک ربط
 جامع این همه اوصاف شدن آسان نیست
 اولین واقف اوضاع سیاسی به فرنگ
 در حضور تو بجز طفل الفبا خوان نیست

بسکه اوصاف خداوندی در خلقت تست

گر خداوند بخوانند ترا کفران نیست

لوحش الله از آن خوی خوش و روی نگو

این دو گوهر که ترا داده خدا ارزان نیست

گر به هر روز دو صد وارد صادر داری

یک دل از طرز پذیرایی تو پشیمان نیست

یاد داری که مرا وعده کاری دادی

ای تو آن انسان کا ندر گهرت نسیان نیست

وعده مرد کریم از نبود جفت و فا

همچو رعدیست که اندر عقبش باران نیست

و ر وفا کرد ولیکن نه به هنگام و به وقت

آب سردیست که در موسم تابستان نیست

از پس این سفر شوم مرا کار معاش

سخت شد از توجه پنهان ز خدا پنهان نیست

آنچه در خانه مرا بود از اسباب و اثاث

رفت بر باد و بجز لطف تو اش تاوان نیست

تا توانی تو از این سفره به مردم بخوران

کا ندرین خانه کسی تا به ابد مهمان نیست

دارم امید نویسی به عماد السلطان

حاکم قزوین جز ایرج مدحت خوان نیست

۱۸

تاریخ فوت

این جهان پیش را دمرد حکیم
 زن و مرد و شه و گدادرند
 چشم عبرت گشایبین که چسان
 پیر زالیست نو عروس نمای
 همه ناکام از زمانه روند
 جامه مرگش آسمان دوزد
 دختر خاک گشت دختر شه
 لقبش هم عزیز علیا بود
 بهر تاریخ فوتش ایرج گفت

هست محنت فزای غم آباد
 همه از دست این جهان فریاد
 مسند جم بداد بر کف باد
 کرده در زیر خاک بس داماد
 هیچکس نیست از جهان دلشاد
 هر که اندر زمین زما در زاد
 آن قمر طلعت فرشته نهاد
 چون به عزت قدم به خلد نهاد
 جایش اندر بهشت ایزد داد

۱۹

ماده تاریخ مهمانی شاه در باغ امیر نظام

خسرو تاج بخش ناصر دین
 آنکه دست عطا و همت او
 بود سیم سفر که از تبریز
 بر به تبریز چون امیر نظام
 در ایاب و ذهاب مهمان شد
 شه قدم چون نهاد در آن باغ
 زر و سیم زیاد بهر نثار

آن سرشته به عقل و دانش داد
 حاصل بحر و کان به باد بداد
 شد به سوی فرنگ خسرو را در
 باغ و کاخی نموده بود آباد
 اندر آن باغ شاه بادل شاد
 در دولت به روی میر گشاد
 زیر پای ملک امیر نهاد

همه چاکران سلطان را
بادل شاد شاه ازین کشور
سفر شه بنای باغ امیر
بهر تاریخ سال ایرج گفت

شالو اسب و طلا و نقره بداد
به سوی پایتخت روی نهاد
چون به يك سال اتفاق افتاد
«باغ میر اجل بود آباد»
(۵۱۳۰۷ . ق .)

۲۰

حق استاد

گفت استاد میر درس آزیاد
یاد باد آنکه مرا یاد آموخت
هیچ یادم نرود این معنی
پدرم نیز چو استادم دید
پس مرا منت استاد بود
هرچه می دانست آموخت مرا
قدر استاد نکو دانستن
گر بمر دست ، روانش بر نور!

یاد باد آنچه به من گفت استاد
آدمی نان خورد از دولت یاد
که مرا مادر من نادان زاد
گشت از تربیت من آزاد
که به تعلیم من استاد استاد
غیر يك اصل که ناگفته نهاد
حیف ! استاد به من یاد نداد
ور بود زنده خدا یارش یاد !

۲۱

وفات شاه معزول

اگر شاه معزول رفت از جهان

ولیعهد منصوب پاینده باد

محمد علی میز اگر بمرد

محمد حسن میرزا زنده باد

۲۲

ماکیان و شیر

در بن يك بيشه ماکیانی هر روز

بیضه نهادی و بردی آن را يك كُرد

بسکه ز راه آمد و ندید بجا تخم

خاطرش از دستبرد کرد بیازرد

بود در آن بيشه پادشاه یکی شیر

داوری از کرد پیش شیر همی برد

داد بدو پاسخی چنین که بیاید

پاسخ شاهانه اش به حافظه بسپرد

گفت چرا ماکیان شدی نشدی شیر

تا نتوانند خلق تخم ترا خورد

۲۳

بقای انساب

قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر

لحم نخورد و ذوات لحم نیازد

در مرض موت با اجازه دستور

خادم او جوجه بابیه محضر او برد

خواجه چو آن طیر کشته دید برابر

اشك تحسر زهر دو دیده بیفشرد

گفت چرا ما کیان شدی نشدی شیر
تا نتواند کست به خون کشد و خورد
هر گ برای ضعیف امر طبیعیت
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

۲۴

دوزخ

به قدر فهم تو کردند وصف دوزخ را
که مار هفت سرو و عقرب دوسر دارد
خدای خواهد که بنده را عذاب کند
زمار و عقرب و آتش گزنده تر دارد
از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر
اقل دو یست نفر روضه خوان خردارد
دو یست دیگر جن گیر و شاعر و رمال
دو یست واعظ از روضه خوان بهتر دارد

۲۵

لباو

اسم گل پیش لبش بردن خطا باشد لب او
بهنرست از گل یقینست این که گفت و گو ندارد
پیش روی چشم او گر لاله و زر گس بروید
لاله و زر گس یقیناً هیچ چشم و رو ندارد
از برای بوسه بی ار روی او دل می شود خون
لیک رومی خواهد این اظهار و ایرج و ندارد

۲۶

جواب به حامی عارف

همی سیاسی کجاست تا که نکویند
 عارف بیچاره داد خواه ندارد
 همی سیاسی اگر قدم ننهد پیش
 جیم اساسی دگر پناه ندارد
 هر که نگوید که عارف آدم خوبیست
 عامی محضست و اشتباه ندارد
 روز قیامت شود به صورت خرچنگ
 هر که ز عارف ادب نگاه ندارد
 آینه باشد وجود حضرت عارف
 غصه چرا می خوری که آه ندارد
 کیست در ایران که هر چه دارد ازو نیست
 یاوه چه گویی که مال و جاه ندارد
 او ملکی باشد از ملایک عرشی
 هیچ ملک مرتع و سپاه ندارد
 مولوی او رسد ز عالم لاهوت
 جامه مدر گر به سر کلاه ندارد
 رو تو شبی در تاتر او که ببینی
 هیچ شهی اینقدر سپاه ندارد
 آن همه کز بهر اوزنند کسان دست
 آن همه مس زن خسوف ماه ندارد

مجلس حالش ندیده‌بی که ببینی

هیچکس این مایه دستگاه ندارد

آن قدر اورا بود علاقه به ایران

هیچ حشیشی به خانقاه ندارد

تا که روان دیده اشک مام وطن را

خنده شیرین و قاه قاه ندارد

تهمت محضت بچه بازی عارف

بنده قسم می‌خورم که باه ندارد

بهر تماشای خلقتست که گاهی

بچه به گیر آورد که شاه ندارد

گاه به گاه او کند به روی نکو میل

کیست که این میل گاهگاه ندارد

عارف ماهر چه هست و نیست همینست

هیچ دراو مکر و سوسه راه ندارد

با همه تندى و زود رنجی عارف

ربط به آن آب زیر گاه ندارد

آدم بی عیب کو؟ تو هیچ شنیدی

باغ که گل دارد و گیاه ندارد

دردل من هیچ جز محبت او نیست

حیف که این مدعا گواه ندارد

آه که من ره نیافتم به دل او

من چه کنم این خرابه راه ندارد

هر که سعایت کند میان من و او

هو که ببینم چو من رفاه ندارد

ساعی و نعام روز خوب نبیند

چاه کن آسودگی ز چاه ندارد

بنده اگر چند شعر هرزه سرودم

این همه الغوث و یا اله ندارد

در دوسه جانام عارف آمده در شعر

وا اسفا وا مصیبتا ندارد

مردم اگر شعر خواه و شعر شناسند

ربط به این عهد روسیاه ندارد

من چه کنم شمرم از شفاه بیفتند

بنده تسلط که بر شفاه ندارد

سپیل روان عاقبت ز سپر بماند

شعر روان هیچ ایستگاه ندارد

میم سیاسی قسم به حضرت عباس

بنده درین ماجرا گناه ندارد

۲۷

هر کس که نمود جنده بازی دایم به ذکر علیل باشد

سوزاک نمایدش بلا شک گر دختر جبرئیل باشد

www.adabestanekave.com

۲۸

وفات محمد علی شاه

مخور غصه بیش و کم در جهان که تا بنگری بیش و کم فوت شد

چو بنشسته‌بی دم غنیمت شمار
چه بس سست عنصر زد نیا بر وقت
نه يك نعمتی بر کسی داده بود
نه جود و کرم داشت تا گویمش
در ایران اگر زیست بی احترام
هدین بس که گویم به تاریخ او
دمادم بده می که دم فوت شد
چه اشخاص ثابت قدم فوت شد
که گویم ولی النعم فوت شد
خداوند جود و کرم فوت شد
در ایتالیا محترم فوت شد
محمد علی شاه هم فوت شد

۲۹

جذبه شیرازیان

حضرت شوریده اوستاد سخن سنج
آنکه همه چیز بهتر از همه داند
باد صبا گر گذر به پارس نماید
شعر مرا از لحاظ او گذرانند
بنده ندانم که در کجا روم آخر
جذبه شیرازیان مرا بکشاند
مسکن شوریده است و مدفن سعدی
شهر دگر همسری به او نتواند
بازم ازین جایگاه نغز دل افروز
تا به کجا دست روزگار براند
می روم آنجا که روزگار بخواهد
می کشم آنجا که آسمان بکشاند
بنده همین قدر شا کرم که به شیراز
هر که شبی دلبری به بر بنشانند

یادمن افتد در آن دقیقه و از دور

بوسه چندی به جای من بستاند

گوید جای جلال خالی و آنگاه

لذت آن بوسه را بمن پیراند

بعد وفاتم میان مردم شیراز

این سخن از من به یادگار بماند

۳۰

مهر مادر

رنج کشد مادر از جفای پسر لیک

آنچه کشیدست هیچ رنج نداند

رنج پسر بیشتر کشد پدر اما

چون پسر آدم نشد ز خویش براند

مادر بیچاره هرچه طفل کند بد

راندن او را ز خویشتن نتواند

شیره جان گر بود به کاسه مادر

زان نجشد تا به طفل خود نجشانند

۳۱

آب بگوش

ای راد خدیو عدل پرور بنگر

طفلی بودم آب به گوشم کردند

خدا درت مگر که سنی بودند

در قتل عمر سیاه پوشم کردند

با حکم ولیعهد خود انصاف بده

این خلعت را چرا به دوشم کردند

۲۳

www.adabestanekave.com

تصویر زن

تصویر زنی به گچ کشیدند
از مخبر صادق‌سی شنیدند
روی زن بی نقاب دیدند
تاسر در آن سرا دویدند
می‌رفت که مؤمنین رسیدند
يك پیچه ز گل بر او بریدند
بأيك دوسه مشت گل خریدند
رفتند و به خانه آرمیدند
چون شیر درنده می‌جهیدند
پا چین عفاف می‌دریدند
مانند نبات می‌مکیدند
در بحر گناه می‌تپیدند
مردم همه می‌جهنمیدند
یکباره به صور می‌دمیدند
انجم ز سپهر می‌رمیدند
طلاب علوم رو سفیدند
از رونق ملك نا امیدند

درس‌ر در کاروانسرای
ارباب عمایم این خبر را
گفتند که وا شریعتا ، خلق
آسیمه سراز درون مسجد
ایمان و امان به سرعت برق
این آب آورد آن یکی خاک
ناموس به بساد رفته‌بی را
چون شرع نبی‌ازین خطر جست
غفلت شده بود و خلق وحشی
بی پیچه زن گشاد رورا
لبهای قشنگ خوشگلش را
بالجمله تمام مردم شهر
درهای بهشت بسته می‌شد
می‌گشت قیامت آشکارا
طیراز و کرات و وحش از جحر
اینست که پیش خالق و خلق
با این علما هنوز مردم

۳۳

جواب وحید

ستوده طبع وحیدا رسید نامه تو

شدا از رسیدنش این جان ناتوان خرسند

ز گفته‌های تو در وصف خویش خرسندم

چنانکه از کرم ابر ، بوستان خرسند

نه من بتنها خرسند از آن شدم که شود

برای هر که فرستند ارمغان خرسند

اخ الفضایل وام المکارمی و ز تو

دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند

زمانه فرصت این حرفها به ماندهد

غمین میباش اگر نیستی به جان خرسند

به هر که در نگری چون من تو دلتنگست

گمان مبر که بود کس درین جهان خرسند

اگر ز درد دل بنده با خبر باشی

شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند

من از روان خود آزردم ام ولی مردم

ازین که هست فلان شعر من روان خرسند

چنانکه در غم جان کنندست مرد صلیب

به نظره جمعی در پای دار آن خرسند

تمام بی هنر اند خلق دوره ما

چسان شود و هنر ور در آن میان خرسند

زضعف اهل دل ارباب ملک خرسندند
 چنانکه راهزن ازضعف کاروان خرسند
 من از ملول گذشتم زدوستان سهلاست
 به جای بنده بمانند دوستان خرسند

۳۴

بهشت و دوزخ

رسول دید که جمعی گسسته افسارند
 به چاره خواست کشان ربقه دررقاب کند
 بهشت و دوزخی آراست بهر بیم و امید
 که دعوت همه بر منهج صواب کند
 من از جهیم نترسم از آنکه بارخدای
 نه مطبخیست که در آتشم کباب کند
 زمار و عقرب و آتش گزنده تر دارد
 خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
 جهیم قهر الهیست کاندین عالم
 ترا به خوی بدو فعل بد عقاب کند
 به قدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم
 سخن زدوزخ و فردوس در کتاب کند
 برای ذوق توشهوت پرست عبدالبطن
 حدیث میوه و حوریه و شراب کند
 از آن نماز که خود هیچ از آن نمی فهمی
 خدا چه فایده و سود ماکتساب کند

تفاخری نبود مر خدای عالم را

که چون تو ابلهی اورا خدا حساب کند

۳۵

اشک شیخ

نمود با الله از آن قطره‌های دیده شیخ

چه خانه‌ها که از این آب کم خراب کند

شنیده‌ام که به دریای هند جانور است

که کسب روزی با چشم اشک یاب کند

به ساحل آید و بی حس به روی خاک افتد

دو دیده خیره به رخسار آفتاب کند

شوذت تابش خور چشم او پر از قی و اشک

برای جلب مگس دیده پر لاماب کند

چو گشت کاسه چشمش پر از ذباب و هوام

به هم نهد مژه و سر به زیر آب کند

به آب دیده سوزنده تر ز آتش تیز

تن ذباب و دل پشه را کباب کند

چو اشک این حیوانست اشک دیده شیخ

مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

۳۶

هجو اسب

فرمانروای شرقی که عمرش دراز باد

می خواست زحمت من درویش کم کند

از پیری و پیادگی و راههای دور

فرسوده دید و خواست که آسوده ام کند

اسبی کرم نمود که از رم به خاطر م

اندوه روی اندوه و غم روی غم کند

اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار

صدرم به جای یک رم در هر قدم کند

اسبی که هر که خواست سوارش شود نخست

باید قلم گرفته و صایا رقم کند

گرفتی المثل به دیدن احباب می رود

اول وداع با همه اهل و خدمت کند

گر گاهگاه اسب کسان می کنند رم

این اسب رم قد به قدم ده بدم کند

باشد درم عزیز و لیکن سوار او

چون لفظ رم دروست هر اس از درم کند

گوئی که جن نموده در اندام او حلول

بیچاره از قیافه خود نیز رم کند

بر تخته سنگی از گذرد در کنار راه

باد افتدش به بینی و لبها ورم کند

سازد دو گوش آیز دو چشم آورد به رقص

هی از دماغ و سینه برون بادودم کند

گوی مگر که سنگ پلنگیست تیز چنگ

کش پنجه بی درنگ فرودر شکم کند

یک پارود به پیش و دو پامی رود به پس

یک ذرع راه رادوسه نوبت قدم کند

ورهی کنی به خشم و دست و پای خویش

این راستون نماید و آن را علم کند

گوی که شکوه می کند از من به کردگار

کاین بدسوار بر من بدزین ستم کند

رقاص وار چرخ زند بر سر دو پای

گاهی بغل بدزد و گه شاخه خم کند

ورضر بتش زنی که نهد دست بر زمین

فوراً بنا به جفت و لگد پشت هم کند

گرفی المثل چنار کلانی به دشت بود

باساق وزین چنار کلان را قلم کند

از بس عنان او را باید کشید سخت

چشم سوار را ز تعجب پر ز نم کند

از سر کشی عروق بر اندام را کبش

سخت و سطر و سرخ چو شاخ بقم کند

نا گفته نگذاریم که این اسب خوش خصال

تنها نه گاه گیر بود، سرفه هم کند

در روی زین به رقص در آرد سوار را

زان سرفه‌های سخت که باز یرویم کند

روزی دو تخم کند در گلوی او

تاسینه ملتئم شود و سرفه کم کند

گویند فلغاش بگذاریم به زیر دم

گر آرزو کنم دم خود علم کند

هر چند باسوابق خدمت ازین حقیر

ممدوح نیست داده ممدوح ذم کند

عاقل کسی بود که با او هر چه می دهند

لاونعم نگوید و شکر نعم کند

لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر

ترسم روانه‌ام به دیار عدم کند

من فکر خویش نیستم اندیشه‌زان کنم

کو خواجه را به کشتن من متهم کند

سمت بر وجود من این اسب زودتر

باید خدایگان اجل دفع سم کند

یا اسب را بگیرد و بخشد به دیگری

آنکه یکی که رم ننماید کرم کند

یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان

یک اسب خاصه نیز به این اسب ضم کند

۳۷

پیام به شیرازیان

استاد کل فی الكل شوریده است در شعر

تنها نه من بر آنم مردم همه بر آنند

از اهل ذوق شیر از خواهم که گاهگاهی

با خوب رو نگاری چون کام دل برانند

هر عضو او که بینند از عضو دیگرش به

زان عضو بوسه‌یی چند بر باد من ستانند

و انگاه با سه انگشت آن لذت از لب خویش

گیرند و رو به طهران از بهر من پرانند

ذرات آسمانی این هدیه روان را

زانجا که باز گیرند در قلب من نشانند

تا من به ذوق آیم شعر و غزل بخوانم

خوبان شهر باید قدر مرا بدانند

۳۸

انتقاد از سازندگان آرامگاه فردوسی

يك وجب ساخته آخر نشود قبر حکیم

شاید از خود دوسه پارک دگر آباد کنند

روح فردوسی ازین زن جلبان در تعبست

کاش این روح گرامی را آزاد کنند

زنده در قبر کنند اهل ادب را لیکن

قبر فردوسی طوسی را آباد کنند

مبلغی پول بگیرند به این اسم از خلق

بعد خرج پسر و دختر و داماد کنند

بسکه مال همه خوردند به این عنوانات

ف که گفتند همه فکر فرح زاد کنند

باید ازدولت متبوعه کنند استمداد

خلق بیچاره چه دارند که امداد کنند

یادشان رفته که این گره خرا از آن پدرست

کاش مرحوم علایی را هم یاد کنند

این قره ساق ز مشروطه چنین آدم شد

جای آنست که رحمت به استبداد کنند

زنده بودم من و یکتن زه ن امداد نکرد

جا کشان بعد که مردم به من امداد کنند

دل احبا که ازین زن جلیبان شاد نشد

روح اموات مگر از خودشان شاد کنند

دل اهل هنر از دست شماها خون شد

بی جهت نیست اگر ناله و فریاد کنند

دال با ذال دگر فرق ندارد امروز

جای آن نیست گر ایراد به استاد کنند

حبس اولاد نمود آن همه بیهوشیها

که مبادا ستمی خلق بر اولاد کنند

همه در باطن شمرند به ظاهر در زهد

دعوی همسری سپید سجاد کنند

آنکه پیش دگران از غم خود یاد کند

قصدش آنست که قلبش دگران شاد کنند

۳۹

کار و بار

ندانم از چه به هر جا که لفظ کار آید

ردیف آن رافی الفور لفظ باز کنند

برای آنکه چو کاری بدستشان افتاد

بر آن سرند که تا بار خویش بار کنند

پیاده‌های سپاهی به شهر ماهر یک

به یک کرشمه همی کار صد سوار کنند

برای بردن اسب و درشکه مردم

بیا بین که چه جفت و کلاک سوار کنند

به جای آن که نشینند و حرف شعر زنند

چه خوش بود که نشینند و فکر کار کنند

در آن محیط که باقیست نام خواجه و شیخ

چگونه اهل ادب بر من افتخار کنند

سخن سرایی را در دولت ذکاء الملک

همه به ایرج بیکاره واگذار کنند

۴۰

در رثای کلذل محمد تقی خان

دلَم به حال توای دوستدار ایران سوخت

که چون توشیر نری را در بن کَنام کنند

تمام خلق خراسان به حیرتند اندر
 که این مقاتله با ترا چه نام کنند
 به چشم مردم این مملکت نباشد آب
 و گرنه گریه برایت علی‌الدوام کنند
 مخالفین تو سرمست باده گلرنگ
 موافقین تو خون جگر به کام کنند
 نظام ما فقط از همت تو دایر بود
 بیابین که چه بهد تو با نظام کنند
 رسید نوبت آن کز برای خونخواهی
 تمام عده ژاندارمری قیام کنند
 دروغ و راست همه متهم شدند به جبن
 به هر وسیله ز خود دفع اتهام کنند
 مرام تو همه آزادی و عدالت بود
 پس از تو خود همه ترویج این مرام کنند
 کسان که آرزوی عزت و وطن دارند
 پس از شهادت تو آرزوی خام کنند
 به جسم هیأت ژاندارمری روانی نیست
 و گرنه جنبشی از بهر انتقام کنند
 ترا سلامت از آن دشت کین نیاوردند
 کنون به مدفن تو رفته و سلام کنند
 پس از تو بر سر آن میزهای مهمانی
 پی سلامت هم اصطکاک جام کنند
 پس از تو بر سر آن اسبها سوار شوند
 عروس وارد برین کوچه‌ها خرام کنند

سبیلها را تا زیر چشم تاب دهند
 به قد و قامت خود افتخار تام کنند
 خدا نخواسته کاین مملکت شود آباد
 وطن پرستان بیهوده اهتمام کنند
 ازین سپس همه مردان مملکت باید
 برای زادن شبه تو فکرمام کنند
 سزد که هر چه به هر جا وطن پرست بود
 پس از تو تا به ابد جامه مشکفام کنند

۴۱

تعارف

یارب این عادت چه می باشد که اهل ملک ما
 گاه بیرون رفتن از مجلس ز دررم می کنند
 جمله بنشینند با هم خوب و بر خیزند خوش
 چون به پیش در رسند از همد گرم می کنند
 همچنان در موقع وارد شدن در مجلسی
 که ز پیش رو گهی از پشت سر رم می کنند
 دردم در این یکی بر چپ رود آن یک به راست
 از دو جانب دوخته بر در نظر رم می کنند
 بر زبان آرند بسم الله بسم الله را
 گوئیا جن دیده یا از جانور رم می کنند
 اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه
 در نشستن نیز یک نوع دگر رم می کنند

این یکی چون می نشینند دیگری ور می جهد

تا دو نوبت گاه کم گاه بیشتر رم می کنند

فرضاً اندر مجلسی کرده نفر بنشسته بود

چون یکی وارد شود هرده نفر رم می کنند

گویای اندر صحنه مجلس فتر بنشانده اند

چون یکی پامی نهد روی فتر رم می کنند

نام این رم را چون نادانان ادب بنهاده اند

بیشتر از صاحبان سیم وزر رم می کنند

از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست

تا توانند از برای گنجور رم می کنند

گر وزیری از در آید رم مفصل می شود

دیگر آنجا اهل مجلس معتبر رم می کنند

هیچ حیوانی زجنس خود ندارد احترام از

این بشرها از هیولای بشر رم می کنند

همچو آن اسبی که بر من داده میر کامگار

بی خبر رم می کنند و با خبر رم می کنند

رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلص است

مردم این مملکت هم مثل خر رم می کنند

۴۲

وزیران دیدنی

وزرا از چه دیده می نشوند

نی غلط گفتم این معیدی‌ها

تا وزیرند از کسان ببرند

در وثاقتند و نیستند در آن

راستی مردمان دیدنینند

دیدنی نه همان شنیدنینند

الحق این ناکسان بریدنینند

ثابت و محو چون شنیدنینند

از چه در پرده و صفشان گویم بعضی از پرده‌ها دریدنند
وزرا حکم شرطه را دارند که شنیده شوند و دیده‌نند

۴۳

تاریخ وفات عزیز علیا

سود و زیان جهان دیده و سنجیده‌ایم
کسی که خورد و خوراند ازین جهان برد سود
بقای بقای خداست بجز خدا هر که هست
برون رود از جهان دیرزید یا که زود
یکی قمر طلعتی که بد فرشته نهاد
به عصمت و شرم او زنی به گیتی نبود
به پادشه نسبتش از طرف مادرست
که دختر خاله شاه جوان بخت بود
چو زین سرای غرور به صحن دارالسرور
به عزت و احترام بار اقامت گشود
از پی تاریخ فوت ایرج قاجار گفت
روی بسوی بهشت عزیز علیا نمود
(۱۳۰۶ ه.ق.)

۴۴

قبض کمال السلطنه

قبض آقای کمال السلطنه است بایش امضا کنی بسیار زود
پس فرستی با همین مشدی سهیل تا نمایم من دعا بر آن وجود
گر رسوم از ما طمع داری بگو ما خداوندان احسانیم وجود

۴۵

علت بیتابی نوزاد

هیچ می دانی توهر طفلی که آید درجهان
 از چه توأم با عویل رضجه وزاری بود
 گرچه خون می خورده اندر حبس تار یک رحم
 وین زمانش نوبت شیر و شکر خواری بود
 این ازان باشد که در لوح ازل بیند ز پیش
 کاین جهان جان چه خوف و خفت و خواری بود
 چون همی بیند که می خواهد گرفتارش شود
 ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بود

۴۶

جواب تبریک شوریده

گفت شوریده به من تهنیت عید ز فارس
 گشت از تهنیت او به من این عید سمید
 کاش شوریده درین سال به طهران می بود
 تا همه روز به ما می شد فرخنده چسوعید
 شعر او از لب او لذت دیگر دارد
 دیده را فایده ای نیست چو شوریده ندید

۴۷

مجلس درس

تشسته بود فقیهی به صدر مجلس درس
 به جای لفظ عن اندر کتاب خود من دید

قلمتراش و قلم برگرفت و من عن کرد
 سپس که داشت در آن باب اندکی تردید
 یکی ز طلاب این دید و گفت بـا دگران
 جناب آقا عن کرد ، جمله عن بکنید !

۴۸

هجو حاکم

این حاکم بی‌عرضه به ما اهل خراسان
 دردی نفرستاد و دوا نیز نبخشید
 گویند که از فرط لئامت به همه عمر
 در راه خدا نان بگدا نیز نبخشید
 تنها نه از او خلق خدا خیر ندیدند
 تقصیر کسی را به خدا نیز نبخشید
 راضی به عبایی شدم از همت عالیش
 با همت عالیش عبا نیز نبخشید

۴۹

صله شعر

نصرت السلطنه دیوان عدالت را میر
 صله شعر من از چیست به تأخیر کشید
 از چه شهزاده حاکم صله شعر مرا
 جزو اشارات قرادادخ به زنجیر کشید
 وعده وصل بد آیا که به تأخیر افتاد
 یا شب هجر بد آیا که چنین دیر کشید
 یا مگر آیه قرآن بدو تاویلی داشت
 یا معماً و لنز بود و به تفسیر کشید

یا مگر امر خطیری بد ما بین دول

کز پی مصلحتی کار به تدبیر کشید

یا بنای سخنم صورت ویرانی داشت

که زوجه صله اش کار به تعمیر کشید

ایرج این پرگویی بس کن ترسم بینی

که ز تطویل سخن کار به تقصیر کشید

۵۰

مهر مادر

از پی سید برکشاید پر

همچو حکم قضا و پیک قدر

نبود غیر عـاجزی مضطر

یاد نارد ز هیچگونه خطر

که نیوشنده را خلد به جگر

بال کـوبان فراز یکدیگر

کار مشکل نمایدش به نظر

در هوای شکاری آسان تر

مادر مهربان مهر آور

جان بقربان مهربان مادر

باز چون جوجه ماکیان بیند

تند و تیز از هوا بزیر آید

ماکیانی که در برابر باز

خطر طفل خویش چون بیند

از جگر برکشاید آوازی

بجهد تا به پیش چنگل باز

باز چون بیند این تهور مرغ

بگذرد زین شکار قدری صعب

اینچنین می کند حراست طفل

پس روا باشد ار کنند اطفال

۵۱

جهاد اکبر!

شب در بساط احرار از التفات سردار

کنیاك بود بسیار تریاك بود پی مر

هر کس به نشو ویدی تاخت با نشو و کار خود ساخت

من هم زدم به و افور از حد خود فزونتر

ترياک هفت دیدم ، هی بستم و کشیدم

غافل که صبح آنشب آید مرا چه بر سر

گشت از وفور و افور بیس مزاج موفور

چونانکه صبح ماندم در مستراح مضطر

ترياکیان الدنگ سازند سنده را سنگ

چون قافیه شود تنگ وسعت فتد به مدبر

يك ربع مات بودم زان پس به جد فزودم

تا جای تو نمودم خالی من ای برادر

تا سیل خون نیامد سنده برون نیامد

چیزی ز کون نیامد جز پشکل محجر

الحق که ریدن ما تریاکیان بدبخت

باشد جهاد با نفس یعنی جهاد اکبر !

۵۲

وفا

من این را خوانده ام وقتی بدفتر

به لطف و خاصیت هستند همبر

یکی بی عطر و آن دیگر معطر

نگردد با گل خوشبو برابر

که در او نیست چیزی غیر منظر

ازو رفتست هر پیرایه وفر

و یا بازیچه باد ستمگر

وفادار گلر خان عطرست در گل

وفای گلر خان و عطر گلها

گل سرخ اندرین بستان زیادست

گل سرخی که تنهارنگ دارد

نظر بازی کنی با او تو از دور

اگر آن منظر زیبا ازو رفت

شود یا طعمه جاروب دهقان

فراموشش کنی تا روز دیگر
چو رنگش رفت از بویش خوری بر
اسانسی زاید از او روح پرور
چو عطرش رازنی بر سینه و سر
وزو روی چمن پرزیب و زیور
اگر پژمرده شد از دور اختر
شود در صفحه قلبش مصور
زند مهر نخستین از دلت سر
به آن چشمش ببینی تا به آخر

به هر صورت چو شد پژمرده امروز
ولی آن گل که رنگ و بوی دارد
گلایی ماند از او راحت افزا
پس از رفتن هم او رامی کند یاد
به یاد آری که او وقتی گلی بود
گل روی نکار با وفا هم
وفای او که باشد جای عطرش
چو یاد مهر بانی هاش افتی
بهر چشمی که ز اول دیده بودی

۵۳

بامداد

بال بکشاید فراز کوهسار
پرده شب را نماید تار و مار
آن گل جاندار خوش نقش و نگار
پیرهن بر تن درد از عشق یار
بوسد این را غیب و آن را عذار

صاحبدم کاین مرغ گیهان آتبان
پنجه و منقار نور افشان او
در چمن پروانه عاشق منش
از غلاف پیرهن آید برون
بر پرد زین گل به آن گل شادمان

در لطافت آمده چون گل به بار
باد و چشم چون ستاره نور بار
آید از شاد بیچه بیرون شاد خوار
بال بکشاید همی پروانه وار
این در آغوشش کشد آن در کنار

همچنان آن طفلک شیرین زبان
سالم و سرخ و سفید و چاق و گریز
همچو گوهر کز صدف آید برون
بنگرد بر گلبنان خانگی
دست مادر بوسد و روی پدر

بیچاره مادر

کشد رنج پسر بیچاره مادر
 ترا بیش از پدر بیچاره مادر
 ز جان محبوب تر بیچاره مادر
 ترا چون جان به بر بیچاره مادر
 شب از بیم خطر بیچاره مادر
 بگیرد در نظر بیچاره مادر
 چو کمتر کارگر بیچاره مادر
 نماید خشک و تر بیچاره مادر
 پرد هوشش ز سر بیچاره مادر
 خورد خون جگر بیچاره مادر
 نخواست تا سحر بیچاره مادر
 نداند خواب و خور بیچاره مادر
 کشد رنج دگر بیچاره مادر
 خورد غم بیشتر بیچاره مادر
 کند جان مختصر، بیچاره مادر
 بود چشمش به در بیچاره مادر
 شود از خود بدر بیچاره مادر
 ز مادر بیشتر، بیچاره مادر
 که دارد یک پسر بیچاره مادر

پسر رو قدر مادران که دایم
 بر و بیش از پدر خواهش که خواهد
 ز جان محبوب تر دارش که دارد
 نگهداری کند نه ماه و نه روز
 ازین پهلو به آن پهلو نغلند
 به وقت زادن تو مرگ خود را
 بشوید کهنه و آراید او را
 تموزودی ترا ساعت به ساعت
 اگر يك عطسه آید از دماغت
 اگر يك سرفه بیجا نمایی
 برای اینکه شب راحت بخوابی
 دو سال از گریه روز و شب تو
 چو ندان آوری رنجور گردی
 سپس چون پا گرفتی، تانیقتی
 تو تا يك مختصر جانی بگیري
 به مکتب چون روی تا باز گردی
 و گر يك ربع ساعت دیر آبی
 نبینید هیچکس زحمت به دنیا
 تمام حاصلش از زحمت اینست

۵۵

مزاح بایکی از دوستان

چند تـرا گفتم ای کمال مخور ...

تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر

چون به جوانی تو پند من نشنیدی

رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر

... پیر بواسیر آورد ، همه دانند

درد گلو زاید از زیادی انجیر

خرما افزون غوری خنای بگیری

... پیر ندارد به قدر خرما تأثیر !؟

۵۶

در پشت کتابی برای سردار عبدالعزیز خان جنرال

قنصل افغان مقیم مشهد فرستاده نوشته است

عزیز نسخه اشعار صابر شاعر

که پر بود ز گهرهای شاهوار عزیز

ز دوستدار عزیزی رسیدی و اکنون

به یادگار فرستم به دوستدار عزیز

عزیز قنصل افغان شریف مرد جهان

بلند مرتبه سردار نامدار عزیز

عزیز دارد این یادگار را آری

عزیز داند مقصدار یادگار عزیز

به روزگار عزیزان که حیف باشد اگر

به مهر او نشود صرف روزگار عزیز

اساس دولت ایران و ترك و افغان را

کند معزز و پاینده کردگار عزیز

زید به عزت و اقبال فی امان الله

به زیر سایه این مملکت مدار عزیز

۵۷

ماکیان

گویند ماکیان را باید گرفت و کشت

گر برخلاف رسم کند نغمه خروس

بر گو که چون کنند اگر شاعری کند

شاعر پسند کودکی آماده چون عروس

۵۸

درویش

که همیشه به لب بود خاموش

نه به حرف کسی نماید گوش

خارق عادت و مخالف هوش

خرقه پشم افکند بر دوش

تن برهنه نماید از تن پوش

کیست آن بی شعور درویشی

نه کند هیچ گفتگو با کس

کارهایی کند سفیهانه

مثلا در هوای گرم تموز

لیک در عین سورت سرما

۵۹

انتقاد از قمه زنی

اینست حقیقت اصل معنیش

کان ترك كفن فکنده در پیش

بشنو که لطیفه قشنگیست

در دسته شا حسین بنگر

خواهد که کشد سنان و خولی
آن ترك دگر زسینه زنها
کو بیدن اشقیا از ین به ! ؟

کو بد قمه را به کله خویش
فریاد کند زسینه ریش !
دانایی و معرفت از ین بیش ؟

www.adabestanekave.com

۶۰

گریز از نادان

دادم به مسیو حال خراسان را
نادان به کارها شده مستولی

عیسی صفت گریختم از احمق
دانا به خون دل شده مستغرق

۶۱

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام
هر کجا بیندم از دور کند
با نگاه غضب آلود زند
از درخانه مرا طرد کند
مادر سنگدلت تا زنده هست
نشوم یکدل و یکرنگ ترا
گر تو خواهی به وصالم بررسی
روی و سینه تنگش بسدری
گرم و خونین به منش باز آری
عاشق بی خرد ناهنجار
حرمت مادری از یاد ببرد
رفت و مادر را افکند به خاک

که کند مادر تو با من جنگ
چهره پر چین و جبین پر آژنگ
بر دل نازک من تیر خدنگ
همچو سنگ از دهن قلماسنگ
شهد در کام من و تست شرنگ
تا نسازی دل او از خون رنگ
باید این ساعت بی خوف و درنگ
دل برون آری از آن سینه تنگ
تا برد ز آینه قلبم زنگ
نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
خیره از باد و دیوانه زبنگ
سینه بدرید و دل آورد به چنگ

قصه سر منزل معشوق نمود
از قضا خورد دم در به زمین
وان دل گرم که جان داشت هنوز
از زمین باز چو بر خاست نمود
دید کز آن دل آغشته بخون
دل مادر به کفش چون نارنگ
واند کی سوده شد او را آرنج
او فتاد از کف آن بی فرهنگ
پی بر داشتن آن آهنج
آید آهسته برون این آهنج

آه دست پسرم یافت خراش !!

آخ پای پسرم خورد به سنگ !!

۶۲

سازش روس و انگلیس

گویند که انگلیس با روس
کاندر پلتيك هم در ایران
افموس که کافیان این ملک
کز صایح میان گربه و مرش
عهدی کرد دست تازه امسال
زین پس نکنند هیچ اعمال
بنشسته و فارغند ازین حال
بر باد رود دکان بقال

۶۳

تاریخ بنای اداره لشکر شرق

حسین آقا امیر لشکر آن بر دورضا چاکر
یکی سلطان طوس آن یک وزیر جنگ ملک جم
چو بنمود این بنا بر پا سرود ایرج به تاریخش
بنای او چو عمر شاه و سردار سپه محکم
(۱۳۴۱ ه . ق .)

۶۴

بچه ژاندارم

پیوسته به جنگی تو به ما ای بچه ژاندارم
 ما بانو به صلاحیم و صفا ای بچه ژاندارم
 خواهی که شوی یاور ارزانکه بزودی
 یک چند بشو یاور ما ای بچه ژاندارم
 در مدرسه تا چندتوان یک دوسه آخر
 در می‌کنده هم یک دوسه تا ای بچه ژاندارم
 یک شب اگر آبی به برم می‌کنمت من
 تا صبح دو صد بار دعای بچه ژاندارم

۶۵

مطایبه

ای خایه بدست تو اسیرم
 دستم نشود به تخم کس بند
 چندان نشوی تو خوب تا من
 تا حضرت مستطاب عالی
 زین پس ز جماع رخ نقایم
 خوب از نشدی مشوبه ... یرم
 بنموده بی از جماع سیرم
 تا باد تو کرده دستگیرم
 از حسرت ... ون ... س بمیرم
 کوچک بشوید بنده یرم
 خوب از نشدی مشوبه ... یرم

۶۶

بر سر سفره سپهسالار
 جوجه‌ها را کباب می‌بینم

۶۷

پیام به ناظم الدوله

ناظم الدوله روز جمعه ما
 مختصر دودی و دمی داریم

منزل حضرت کمال امروز
 عرقی هست و چرس و تریاکی
 از برای نهار هم گویا
 خان درویش هم اگر برسد
 نقص در کار ما نبودن تست

دور هم جمع و عالمی داریم
 کار و بار منظمی داریم
 دمی و ماهی کمی داریم
 نغمه زبیری و بمی داریم
 ورنه عیش فراهمی داریم

۶۸

وطن دوستی

ما که اطفال این دبستانیم
 همه با هم برادر وطنیم
 اشرف و انجب تمام ممال
 وطن ما به جای مادرماست
 شکر داریم کز طفولیت
 چون که حب وطن زایمانست
 گر رسد دشمنی برای وطن

همه از خاک پاک ایرانیم
 مهربان همچو جسم باجانیم
 یادگار قدیم دورانیم
 ما گروه وطن پرستانیم
 درس حب الوطن همی خوانیم
 ما یقیناً ز اهل ایمانیم
 جان و دل رایگان بیفشانیم

۶۹

حکایت خلعت

مستوفی کل قصه چل طوطی شد
 هر روز همی وعده بفر دادیم
 در عهده تعویق گرفتد زین بیش

امسال چرا حکایت خلعت من
 فردا نشود تمام در دور زمن
 این خلعت آخرست یعنی که کفن

۷۰

رسوا

گویی که تورسواپی من با تو نیامیزم

رسوا تو مرا کردی نزد همه مردوزن

خواهم که رخت بینم بی واسطه عینک

خواهم که برت گیرم به حایل پیراهن

۷۱

مزاج بامقبل دیوان

قنبل الدوله مقبل دیوان	آنکه نبود مثال او شیطان
قد او نیست جز چهار وجب	نصف او گشته در زمین پنهان
هیچ سروی به قامتش نرسد	در زمانه به هیچ سروستان
نبود همچو قد او سروی	نه به تهران و نه به تریسکان
در طفولیت او گذر می کرد	یکشب از راه رشت زی زنجان
این شنیدم که بچه گرگی	...ون او را درید با دندان
لیک گویند زخم... میرست این	زده او بچه گرگی را بهتان
رفته تا در اداره اوقاف	کرده او...ون خویش و وقف جهان
ای بسا خورده وقف مردم را	حال از...ون خود دهد تاوان
در میان تمام مآکولات	میل دارد بسی به بادنجان
بیندار عکس... میر در دریا	دل به دریا زند بدون گمان
خایه اش دانی از چه پاره شد	بس زدستند زیر او دندان

۷۲

یاد آوری

خسروا اگر چه فراموشی در طبع تو نیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب یک حاکم عادل را با سرعت تام
به نگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس
آتش فتنه در آن تیز فراموش مکن

امر قزاق که چون امر پلیس است و بود
 عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
 اسم این هر دو بر افکن ز جنوب و شمال
 زاخر کار بهره‌یز و فراموش مکن
 کارنان را که بود فرض و سزد لازمتر
 از همه کار و همه چیز فراموش مکن
 ناله پیوه زنان را ز پی نان یاد آر
 آه پیران سحر خیز فراموش مکن
 دفع این جمع که بر رشوه خوری مشغولند
 هر یکی در سربک میز فراموش مکن
 گر رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملک
 مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

۷۳

حیله

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
 در محضر من ساخته بر ما حاضر از من
 همراه یکیشان پسری بود که گفتی
 چشمانش طلب می‌کند ارث پدر از من
 از در نرسیده به همان نظره اول
 دین و دل دانش بر بود آن پسر از من
 گفتم که خدایا ز من این قوم چه خواهند
 ثابت طلبی دارند ایشان مگر از من
 ناخواسته و خواننده چو بلا بر سرم آیند
 دارند تمنا همه بی‌حد و مر از من

نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من

در حبله که خوشدل شود این يك نفر از من

گفتم تو هم ای منبچه بی مشغله منشین

کابینه قلبت نپذیرد کدر از من

پیش آی و بزنی با من دل‌باخته پاسور

شاید که یکی سور بری معتبر از من

گفتا که سر سور زدن کار جفنگیست

ضایع چه کنی وقت خوشی بی ثمر از من

گفتم سر هرچ آنکه تو گویی و تو خواهی

پیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من

گر من ببرم از تو دو جور آب ستانم

بستان تو یکی قوطی سیگار زرا از من

زیبا پسراین شرط چو بشنید پسندید

زیرا که همه سود از او بد ضرر از من

خادم شد و يك دسته ورق داد و کشیدیم

شد چار ورق از وی و چار دگر از من

پشت سر هر يك ورقی يك عرقش داد

خادم که درین فن بود استادتر از من

پیمود بد انسان که زمانی نشده پیش

من بدتر از او مست شدم او بتر از من

او جرزد و من جر زدم آنقدر که آخر

شام آمد و کوتا شد این جور و جرا از من

خوردند همه جزم و جزم من همه خفتند

کو برده بد از اول شب خواب و خورا از من

پاسی چو زشب رفت ز جا جستم و دیدم
 خوابند حریفان همگی بی خبر از من
 آهسته به سر پنجه شدم زیر لحافش
 افتاده از این حال نفس درشمر از من
 واکردم از او تکه شلوار و عیان شد
 .. وونی که نهان بود چو قرص قمر از من
 تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی
 آری که فراوان زده سر این هنرازم
 هشتم سر گرم ذکرم بر در فرمش
 آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من
 دیدم که بر افتاد نفیرش ز تکاپو
 گویی که رسیدست دلش را خبر از من
 وقتست که در غلند و باطل شوم کار
 کاری که نخواهد شد حاصل دگرازم
 چسبیده‌ش آن گونه که هرگز نتوانست
 کردنش تبرد از جدا با تبر از من
 تا خایه فرو بردم و گفت آخ که مردم
 گویی به دلش رفت فرو بیشتر از من
 چون صعرة افتاده به سر پنجه شاهین
 درمانده به زیر اندر بی بال و پرازم
 گفت این چه بساطست ولم کن پدرم سوخت
 بر خیز و برو پرده عصمت مدر از من
 من اهل چنین کار نبودم که تو کردی
 خود را بکشم گر نکشی زودتر از من

در خواب نمی‌دید کسی تر کندم در
 غیر از تو که تر کردی در خواب درازمن
 با همچو منی همچو فنی؟ گفتمش آرام
 حق داری اگر پاره نمایی جگر از من
 يك لحظه مکن داد که رسوا نکنی پیمان
 بشنو که چه شد تا که زد این کار سر از من
 شیطان لعین و سوسه‌ام کرد والا
 کس هیچ ندیدست خطا این قدر از من
 تا رفت بگوید چه ، دهانش بگرفتم
 گفتم صنما محض خدا در گذر از من
 قربان تو ای درد و بالای تو به جانم
 غموم کن و آزرده مشو این سفر از من
 گر بار دگر همچو خلافی بتو کردم
 برخیز و بزن مشو بسوزان پدر از من
 کاریست گذشتست و سبوییست شکستست
 بیخود مبر این آب‌برخ مختصر از من
 حالاست که یاران دگر سر بدر آرند
 ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من
 مستیم و خرابیم و کسی شاهد ما نیست
 بگذار بجنبند کفل از تو کمر از من
 يك لحظه تو این جوش مزین حوصله پیش آر
 هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من
 دانی که تو گر پیش کنی همه و قال
 بد نام کنی خود را - قطع نظر از من

زیبا پسر از خشم در اندیشه فرو رفت
وامانده از این حال به پوک و مگرا ز من
گفتا بخدا نیست بد اخلاق تر از تو
گفتم بخدا نیست خوش اخلاق تر از من
گفتا ده بده قوطی سیگار طسلا را
گفتم تو نرو تا نستانی سحر از من
بگذار که بی همه فارغ شوم از کار
چون صبح شود هر چه بخواهی ببر از من
شد صبح و بر آورد سر آن سیمبر از خواب
در بستر من دید که نبود اثر از من
با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو
او داد جوابش که ندارد خبر از من
پژمرد و در اندیشه فرو رفت و به خود گفت
دیدم که چه تر در در این بد گهرا ز من

۷۴

دو هدیه

آمد مرا دو هدیه چو دو قرص مهر و ماه
با نامه‌ی دو چون دو طبق گوهر ثمین
ار هیأت شریفه نسوان ری که باد
بر هیأت آفرین و برین هیأت آفرین
یک نامه بود حاوی اشعار دلپسند
یک نامه بیز حاوی افکار دلنشین

وان هر دو هدیه قوطی و گلدان نقره بی

چون سینه فرشته و چون نای حور عین

سیکارهای نخبه در آن قوطی قشنگ

گل‌های نسا زنین در گلدان نسا زنین

تأثیر کرده گفته من در دل نبات

زان پیشتر که رخنه کند در دل بنین

خوش گفت آنکه گفت که این جنس الطفند

حساس تر شوند لطیفان علی الیقین

جنس لطیف زود کند حس نیک و بد

جنس لطیف بیش کند درک مهر و کین

جنس لطیف جنس لطیف آرزو کند

درهم دود دو نور که گردد به هم قرین

هر چند مرد وزن زهم آیند در وجود

لیکن هزار فرق بود بین آن و این

از سنگ نیز آینه زاید ولی کجاست

در سنگ آن صفای تن و پاکی جبین

زنبور و نحل هر دو زیگ گوهرند لیک

زنبور نیش آورد و نحل انگبین

این مهر ازدومدرسه بر من طلوع کرد

تحت مدیری دو زن عاقل مثنی

آن را لقب به نامه ندیم الملوك ثبت

وین درة المعالی بنوشته بر نگین

هر دو زنان کامله با کمال و فهم

پرورده شهر و بر آورده سنین

تا بردند پرده جهل از رخ نبات

بیرون نموده دست شہامت ز آستین

تأسیس چند باب مدارس نموده اند

بی خواهش اعانه و بی منت معین

گردند گرد جوفه اطفال روز و شب

چون باغبان به گرد گل و سرو و یاسمین

امیدم آن که تا نبود نقطه در الف

تا با سه نقطه فرق بود بین سین و شین

از این دو پیر زن نشود خالی این اساس

و از این دو شیر زن نشود خالی این عرین

و آن خواهران دینی من مادران شوند.

اندر حفاظ عصمت و اندر پناه دین

بر زادگان دهند ز پستان علم شیر

زان پسر که بوده اند به بطن هنرجوین

هم مهستی به عرصه بیارند هم هوگو

هم مصطفی کمال بزایند و هم لنین

تا آسمان بنزد شبها به اختران

نازد شبانه روز به این اختران زمین

مدح ثنای من به عموم معلمات

خیر و دعای من به وجود معلمین

بر شعر من میخند بخشکی که خواجه گفت

کی شعر تر تراود از خاطر حزین

۷۵

سفر اصفهان

ای مهین خواجه در وزارت تو
 دومه افزون بود که نتھادم
 بیت‌الاحزان شدست خانه من
 من غنی بودم و نمود مرا
 خسرو و اصفهان نکو دیدم
 آفرین بر روان شیرویه
 در شکفتم که چون برفت از دست
 چون برین روزگار خود نگرم
 پیش ازینم زمانه فرخ بود
 همه اسباب عیشم آماده
 خاطر مخرم از کتاب و قام
 فرشها داشتم همه زر تار
 نرد و شطرنجم از صنایع هند
 میزها خوب و پرده‌ها مرغوب
 دف و نی بی حساب در تالار
 ارك و بربط گذشته از آحاد
 جامه‌های دیم خز و سنجاب
 اسبها در طویل‌سه ام بسته
 در قشنگی کتابخانه من
 هر کجا اهل دانش و ادراک
 طبیح‌ها ز ندرانسی و رشتی
 خالق بکسر خوشند و من غمگین
 سر بی فکر و غصه بر بالین
 بس در این خانه مردمند غمین
 سفر اصفهان چنین مسکین
 خسروار آن اگر صفاهان این
 باد بر دخمه شکر نفرین
 آن همه زیب و زیور و آذین
 دودم از دل رود به چرخ برین
 ای خوشا آن زمانه پیشین
 خانه عالی و صحن خانه گرین
 منظر م تازہ از گل و نسرين
 میله‌ها داشتم همه زرین
 قلم و کاغذ از بدایع چین
 حوض از سنک و آینه سنگین
 خم می‌بی عدد به شیب زمین
 تار و دنبک رسیده تا عشرین
 جامه‌های میم همه سیمین
 همه را پای بند و رشمه وزین
 شده همچون نگارخانه چین
 شده در بزم نذا نشین
 سفره‌ام را نمود عطر آگین

نان و انگور سفره‌ام به صفا
 چشم از خواب ناز نگشودم
 الغرض داشتم بساطی خوش
 سفر اصفهان چو پیش آمد
 همه بر باد رفت و من ماندم
 هر سحر و امخواه بر درمن
 از در خانه پا بیرون نهم
 خادم مهوشی که پیشم بود
 مهربان ، دلنواز آقا دوست
 به تقاضا نکرده لب را باز
 حالیا هر سحر به جای دوزلف
 من ز وصلش ز بسی زری بیزار
 هر سحر زر طلب کند از من
 گویم ای شوخ غم مخور چندان
 خواجه چون شرح حال من شنود
 حال ای خواجه مبارک فال
 ای ترا روی و خوی هر دو نکو
 من بسی دیده‌ام بزرگان را
 تو چنانی که بعد سیصد قرن
 همتی کن که باز برگردد
 و آنچنان کن که بعد ازین دیگر
 هم مخواه آنکه بهر یک خدمت
 که ده‌م زحمت فلان الملك
 چند گویم ادیب را که بیا
 قرص خورشید و خوشه پروین
 جز به روی بتی چو حورالعین
 شسته و رفته در خور تحسین
 به خزان شد حواله فروردین
 با گلیمی به زیر سقف گلین
 به تقاضای وام کرده کمین
 تا نکو ننگرم یسار و یهین
 پیش با صد تجمل و تمکین
 خوش زبان ، خنده رو ، گشاده جبین
 کردی از بوسه کام من شیرین
 پیشم افکنده بر دو ابرو چین
 می کند فقر مرد را عنین
 من ز خجالت فکنده سر بزمین
 لایم ای ماه بد مکن چندین
 زود تکلیف می کند تعیین
 مهر خو ، پاک دل ، مبارک دین
 ای ترا قول و عهد هر دو متین
 کرده‌ام خدمت کهین و مهین
 بتو ناید درین زمانه قرین
 هر مرا آن بعش دیرین
 نشوم جز به منت تو رهین
 بپر صد تعنت و تهجین
 که کشم منت فلان الدین
 شرح حال به خواجه کن تبیین

چند خوانم به گوش خریاسین
گفتم این قطعه همچو در زمین
دستخط حکومت قزوین
مهر بانی کن و بیا به زمین
بس شهورو سنین به خلق زمین
آنچه باقیست از شهورو سنین

چند گویم عماد کاری کن
خواستی قطعه تقاضایی
برنگردم به خانه تا ندهی
تو هم‌ای خواه از خر شیطان
تا گذشتست و بگذرد ناچار
رورگار بقای عمر تو باد

۷۶

آب حیات

حب نباتت پدر سوخته
چون شکلاتت پدر سوخته
توت هراتت پدر سوخته
صوم و صلاتت پدر سوخته
خمس و زکاتت پدر سوخته
صن کلاتت پدر سوخته
عین دواتت پدر سوخته
حد نجاتت پدر سوخته
خوش حرکاتت پدر سوخته
باب لواطت پدر سوخته

آب حیاتت پدر سوخته
و چه سیه چرده و شیرین لبست
آب شود گر به دهانش بری
تا بتوانیش بگیر و بکن
می نرسد جز به فرومایگان
سخت بود ره به دلش یافتن
تنگ دهان موی میان دلباه
احمد و از مهر چنوب
با همه ناراستی و بی‌بختی
قافیه هر چند غلط می‌شود

۷۷

انتقاد از قمه زنان

دیگر نشود حسین زنده
خاکش علف و علف چرنده

بیچاره چه می‌کشی خودت را
کشتند و گذشت و رفت و شد خاک

لعنت به یزید بد کننده
 وین دستۀ خنده آورنده
 با این قومه‌های نا برنده
 سو ایستمیرم عمیم گلنده
 گل قویما منی شمیرالنده
 ای نره خر سپیل گنده
 از این حرکات مثل جنده
 شد چند کرور نفس رنده
 يك موز زهار چرخ کننده
 هفتاد و دوسرز تن فکنده
 ای درخود صد هزار خنده
 با نفرین تو بر کشنده
 يك شرط به صرفه برنده
 بشکاف سرو بکوب دنده
 هی بر تن خود بمال سنده
 کاری که تهر کند به گنده
 چون بال که می زند برنده
 هی پاره بکن قبای ژنده
 گر شد عن توبه ریش بنده

من هم گویم یزید بد کرد
 اما دگر این گنل مثل چیست
 تخم چه کسی برید خواهی
 آیا تو سکینه بی که گویی
 کو شهر و تو کیستی که گویی
 تو زینب خواهر حسینی
 خجالت نکشی میان مردم
 در جنگ دوسال قبل دیدی
 از اینهمه کشتگان نگردید
 در سیزده قرن پیش اگر شد
 امروز چرا تو می آنتی ریش
 کی کشته شود دو باره زنده
 باور نکنی بیا ببندیم
 صد روز دگر بروچو امروز
 هی بر سروریش خود بزین گل
 هی با قمه زن با کلمه خویش
 هی بر سر خود بزین دودستی
 هی گو که حسین کفن ندارد
 گر زنده نشدیم به ریش

۷۸

شهر کثیف

اندرین شهر ندیدم بنده
 از گه و گداز بود آکنده
 ... بر ... س زن خواننده

جز گه و گند و کثافت چیزی
 هر کجا شهر مسلمانانست
 که به گور پدر آنکه نوشت

۷۹

قربان کمال السلطنه

روز قتل ابن ملجم لعنة الله عليه

دوستان بودند مهمان کمال السلطنه

حیف از فرط کسالت طبعم از گفتن بریست

این قدر گویم که قربان کمال السلطنه

۸۰

بلدیه

پر شد درودیوار بلد از گل و از لای

کو خاک که گویم به سرت ای بلدیه

۸۱

مزاح با وثوق الدوله

ای وثوق الدوله آمد فصل دی

بند بندم این گواهی می دهد

بسکه آب هندونه می خوری

فصل دی آمد وثوق الدوله ای

یک شکر لب چون تو در آفاق نی

هندونه شد گران در شهر ری

۸۲

ماده تاریخ وفات میرزا عارف

میرزا عارف که زیر بار فصل

قد تیرش چون کمال آمد دوتای

رنجها برد از پی تحصیل علم

تا به ملک عام شد کشور گشای

شد پسند حضرت میر نظام

آن جوان و پیر اندر بخت و رای

هم بدو بسپرد پور خویش را

تا شود در علم او را رهنمای

با عنایات امیر از زر و سیم

آنچه او را بود حاجت شدروای

سال عمرش چونکه از پنجه گذشت

پنجه مرگش یکی بفشرد نای

جسم در این خاکدان بنهادوبرد

جان به ظل رحمت یکتا خدای

سال فوتش ایرج قاجار گفت

میرزا عارف بجنّت کرده جای

(۱۳۰۷ ه.ق)

۸۳

خیبر مقدم و گله

چه عجب شد که یاد ما کردی

خوب شد آمدی صفا کردی

که تو امروز یاد ما کردی

که تفقد به بینوا کسردی

یا زسهو القلم خطا کردی

که پشیمان شدی وفا کردی

که سحر یار آشنا کردی

از فراق به ما چها کردی

که تو این ملک را گدا کردی

با همان پا که آمدی برگرد!

و چه خوب آمدی صفا کردی

ای بسا آرزوت می کردم

آفتاب از کدام سمت دمید

از چه دستی سحر بلند شدی

قلم پا به اختیار تو بود

بی وفایی مگر چه عیبی داشت

شب مگر خواب تازه دیدی تو

هیچ دیدی که اندرین مدت

دست بردار از دلم ای شاه

با تو هیچ آشتی نخواهم کرد

۸۴

تقاضا و گله از معز الملک

ای معز الملک ای اندر سخا ضرب المثل
از چه رو شعر و خط ما را گرفتی سرسری؟
بد نکردم من که چونین گوهر ارزنده را
با ادب کردم نثار بزم چو تو گوهری
شعر و خط من بود آن گوهر سنگین بها
که امیر ممالکت باشد مرا و را مشتری
فخر میران زمانه حضرت میر نظام
آنکه بر او فخر دارد دانش و دانشوری
گر مرخص می کنی اندر حضور این امیر
می توانم تا برم من با ادب این دآوری
من چو براسب سخن رانی سوار آیم، بود
همسر کاہم فرخی و همعنانم عنصری
ختم بر من گشت شعر و شاعری چون آنکه شد
بر محمد خاتم پیغمبران پیغمبری

۸۵

غمزه های خانم

با غمزاتی که تو خانم کنی
جان به لب عاشق بیدل رسد
دریا دریا به تو حسن اندر دست
غنچه به گلزار خموشی کند
سرو ستادست مودب به جای،
من به تو اظهار تعشق کنم
از دگران پیشتری دارد دوست
رخنه به دین و دل مردم کنی
با غمزاتی که تو خانم کنی
پرده بر افکن که تلاطم کنی
تا تو گل اندام تکلم کنی
تا تو به رفتار تقدم کنی
تو زمن ابراز تالم کنی
کز دگران بیشترم گم کنی

این اشعار را صبیحۃ ایرج میوزا سروده

فلك ربود و ببرد از جهان جلال (۱) مرا

بیاد داد بیک لحظه (ایده آل) مرا

یتیم و بیگس و بیچاره‌ام نمود برید

ز راه جور و ستم ریشه نهال مرا

نکرد رحم بحال پریش و غربت من

گسیخت رشته امید بسی زوال مرا

نهاد بردل من آرزوی دیدن او برای رفتن تهران شکست بال مرا

نبود در نظرم جز وصال روی پدر فکند بهر قیامت فلك وصال مرا

خیال من که همه عمر با پدر هستم محال کرد بمن فکر لامحال مرا

برای آنکه نپاشم چنین بخودم غرور زمانه داد نشان روز پر ملال مرا

فکند بر سر من چادر سیاه به بین قضا چگونه پریشان نمود حال مرا

برای تصویری که به آقای عبدالحسین بیات

داده سروده است

بنگر چگونه کردم بیرون ز جسم جان را

آسان چسان نمودم تکلیف جان ستانرا

ای کاش عکس جان داشت حالا که می نمودم

تقدیم یار جانی عبدالحسین خان را

در باره خلع احمدشاه و جانشینی پهلوی

خوب دانده حساب خویش جهان این محاسب بسی ذکی باشد

احمد از تخت چون فرود آید پهلوی جاس متکی باشد

به حساب جمال هم ارشمیری و احمد، و پهلوی، یکی باشد

آرزوی خردم بریده

بود استخری که دم نبودش
 روزی غم بی دمی فزودش
 در دم طلبی قدم همی زد
 دم می طلبید و دم نمی زد
 يك ره نه زروی اختیاری
 بگذشت میان کشت زاری
 دهقان مکرش ز گوشه بی دید
 برجست وازاو دو گوش ببرید
 بیچاره خر آرزوی دم کرد
 نایافته دم دو گوش کم کرد!

www.adabestanekave.com

گفتگو با جوان فرنگی مآب

گفتم به جوانکی مفرنگ
 کای در خم وچم بسان خرچنگ
 بر گوز سبیل خود چه دیدی
 کاین سان دم و گوش او بریدی؟
 گفتا که سبیل بنده روزی
 دزدیده ز...ون غیر .. زی!
 چون دزدی او به چشم دیدم
 زان رودم و گوش او بریدم!

رباعیها

۱

از شاعر به ملك التجار در طلب وفای عهد

اقوال پراز مکر و فسون توجه شد الطاف ز حد و عدّ برون توجه شد
با آن همه وعده ما که بر من دادی غاز توجه شد، بو قلمون توجه شد

جواب ملك التجار

ایرج ز خراسان طلب غاز نمود باب طمع و آزر به من باز نمود
غافل بود او که غاز با بو قلمون چون دانه نبود جمله پرواز نمود

۲

پاسخ ایرج

حیفست که خلف و عده آغاز کنی باشعرا از سر خود باز کنی
با داشتن هزارها بو قلمون از دادن يك بو قلمون ناز کنی

جواب ملك التجار

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت طوطیست همی کلمک شکر پردازت
چون صرفه نبردم از تو قازی همه عمر هرگز ندهم بو قلمون و غازت

۳

پاسخ ایرج

ای وعده تو تمام بو قلمونی یاد آرزای آن وعده در بیرونی
از آن همه ثروت و کیل آبادات يك غاز به من نمی دهی ای . . و نی

۴

هر وقت که دیدی غضبت رو آورد از يك تا صد شماره کن ای سره مرد
در ضمن شماره عقلت آید سر جای دیگر نکنی آنچه نمی باید کرد

۵

اکنون که هوای ری به سردارم و بس
ملبوس همین پوست به بردارم و بس
ز اسباب سفر که جمله مردم دارند
من بنده همین عزم سفر دارم و بس

۶

دیدیم بسی چون تو درین عمر قلیل
کز کبر چو پشه بود در چشمش پیل
ربشش بد میدو شد گدای سرگوی
آری از ریش می شوند ابن سبیل

۷

ای دوست به ذات حق تعالی سو گند
کز هجر تو ساعتی نیم من خرسند
وز یاد تو و هیچکس تغافل نکنم
تا حشر اگر برند بند از بند

۸

دیروز چه گلهای جهان افروزی
امروز چه سرهای گلستان سوزی
آرنده برد و آفریننده ورد
روزی آن طور می پسندد روزی

۹

آمد به چمن برف شگرف خنکی
در ثور که دید همه چو برف خنکی
ناگه زد دل غنچه برون آمد برف
چون از دهن مایع حرف خنکی

بسم

www.adabestanekave.com

مسمط‌ها

در انتقاد اوضاع کشور

دانش غلم مرگ تو حظ کردم از اشعار تو من
متلذذ شدم از لذت گفتار تو من
آفرین گفتم بر طبع گهر بار تو من
بخدا مات شدم در تو و در کار تو من
وصف مرکز را کس مثل تو بی‌پرده نکفت
رفته و دیده و سنجیده و بی‌پرده نکفت
هر چه در نمره ده بود منزله دیدم
گر تو یک حسن در او دیدی من ده دیدم
قابل محمدمت و درخسور به به دیدم
نظم تو منقن و نثر تو موجه دیدم
هیچ‌یک از نمرات تو چنین خوب نبود
یک فرازی که درو باشد معیوب نبود
غیر تو پیش کسی این همه اخبار کجاست
اگر اخبار بود جرأت اظهار کجاست
ینطایند آن دگران، لوطی پادار کجاست
آنکه لوطی‌گریت را کند انکار کجاست
آفرین‌ها به ثبات و به وفاداری تو
پروپا قرصی و رک‌گویی و پاداری تو

که گمان داشت که این شوربیا خواهد شد

هرچه دزد است ز نظمیة رها خواهد شد

دور ظلمت بدل از دورضیا خواهد شد

دزدکت بسته رئیس الوزرا خواهد شد

مملکت بازهمان آش و همان کاسه شود

لعل ماسنگ شود لؤلؤ ماسه شود

این رئیس الوزرا قابل فراشی نیست

لایق آنکه تودل بسته او باشی نیست

همتش جز پی اخاذی و کلاشی نیست

در بساطش بجز از مرتشی و راشی نیست

گر جهان را بسپاریش جهان را بخورد

و وطن لقمه نانی شود آنرا بخورد

از بیانات رئیس الوزرا با دوسه تن

کرده يك فنده تأتری و فرستاده بهمن

من هم الساعه دهم شرح بر ابناء وطن

که کند دیسده ابناء وطن را روشن

تا بدانند چه نیکو امنایی دارند

چه وطن حواء رئیس اله زرابی دارند

قوام السلطنه به پیشکار داخل خود میرزا قاسمخان گوید

يك دوروز است دگر دست به کاری نرنی

لیره یی میوه یسی از گوشه کنار نرنی

دشت و فتحی نکنی دحل قمری نرنی

نبروی مارخ و دردیده شکاری نرنی

چه شنیدی که بدیسگو به هر اسان شده ای

مگر آشفته اوضاع خراسان شده یی

این وطن مایهٔ ننگست پی دخت باش هر چه گویند جفنگست پی دخت باش
 پای این قافله ننگست پی دخت باش شهر ما شهر فرنگست پی دخت باش
 دست و پا کن که خرید چمدان باید کرد
 فکر کالسکه راه همدان باید کرد

پیشکار جواب گوید:

دم مزن قافیه تنگست بیا تا برویم کلنل بر سر جنگست بیا تا برویم
 قصه توپ و تفنگست بیا تا برویم نه دگر جای درنگست بیا تا برویم
 هر چه از مردم بیچاره گرفتم بست
 پیش از این فکر مداخل شدن ماهوست

قوام السلطنه گوید:

ولمگو گوش به گفتار تو نادان ندم
 من سلامی و سده را ز کف آسان ندم
 اسب و اسباب به ژاندارم خراسان ندم
 من به ژاندارم اگر جان بدم نان ندم
 زنده باشم من و کالسکه من ضبط شود
 می زخم تا همه جا گر همه جا خبط شود
 سی و شش اسب گر انمایه زمن کلنل زد
 سی و شش داغ بسرافروخته ام بردل زد
 پاک بر روزنهٔ دخل خراسان گل زد
 بر جراحات من از بی نمکی فلفل زد
 با چنین حادثه گر من نستیزم چکنم
 خون سرتاسر این ملک نریزم چکنم
 تو میندار که نه شاه و نه لشکر باقیست
 نه دگر روح و رمق در تن کشور باقیست

عاقل آسوده بود تا به جهان خر باقیست

تا دوسر کرده به سنگان و به لنگر باقیست

می کنم حکم و همه حکم مرا گوش کنند

وز شرف مصلحت خویش فراموش کنند

من به هر حيله بود مقصد خود صاف کنم

به خوانین خراسان دو تلگراف کنم

دستخطی دوسه بر قاین و بر خواف کنم

وعدۀ از جانب شهرتبه و الطاف کنم

یک نفر دوست دانا در آن مجلس بوده میگوید :

گوش کن عقل من از خست تو بیشترست

اینقدر جوش مزن جوش زدن بی ثمر است

جان که باقیست ضررهای دیگر مختصر است

شکر الله که ترا در همه جا سیم و زراست

خیز و هر جای فرنگستان خواهی که برو

بیش از این باعث خون ریختن خلق مشو

آتش فتنه زهر گوشه بر افروخته شد

خرمن هستی مسکین و غنی سوخته شد

پارگیهای خراسان تسوهم دوخته شد

هر قدر پول که می خواستی اندوخته شد

بیش ازین صرفه از این ملک پریشان نبری

غیر بد نسامی آشوب خراسان نبری

مشار الملک که به مجلس وارد و از قضیه مستحضر

شده می گوید :

امشب اوقات شریف تو چرا خندان نیست

راستست اینکه ضرر بابدل انسان نیست

وز سلامی و سده صرف نظر آسان نیست

لیک این مایه ضرور اعظمت چندان نیست

که به کشتن بدهی خیل مسلمانان را

دشمن خویش کنی قاطبه ایران را

وانگهی کیست که فرمان ترا گوش کند

از برای دل تو جام بلا نوش کند

زن و فرزند به راه تو سیه پوش کند

کیست آن خر که مر این نکته فراموش کند

که نجنگیده و نشانده فرو کینه تو

ناگهان سر برسد دوره کابینه تو

درمن از تقویت کار تو کوتاهی نیست

لیک از این بیشترم قوه همراهی نیست

درمن آنقدر خیانت که تومی خواهی نیست

شاه را نیز از اعمال تو آگاهی نیست

لیک تا چند توان مسأله را پنهان کرد؟

شاه را غافل و یک ناحیه را ویران کرد؟

بکن آن کار که کردست و ثوق الدوله نه دگر کج شود از بهر وطن نه چوله

درهیل مقعد شود پاک کند باهوله و الس میر قصد با ما دموازل را کوله

برده پولی و کنون با دل خوش خرج کند

متصل قر دهد و فرزند و فرج کند

حالی اوقت فرنگست بجنابان تنه را با خودت نیز پیر معتمد السلطنه را

از تن مالیه ملک بکن این کنه را نیست در خار چه لذت سفر بکنه را

بگذار آتش افروخته خاموش شود

ضرر اسب و سده نیز فراموش شود

قالبهای نو

در رثاء درة المعالی

شد فصل بهار و گل صلا داد برچهره خوب خود صفا داد
باد سحری ز آشنایی پیغام وفا به آشنا داد
بلبل ز فراق چند ماهه باز آمد و شرح ماجرا داد

افسوس که جای تست خالی

ای خانم درة المعالی

آوخ که بهار ماخزان شد آن روی چو گل زمانهان شد
خوناب جگر ز فرقت تو از چشمه چشم ما روان شد
بلبل صفت از فراق رویت در باغ نصیب ما فغان شد

افسوس که جای تست خالی

ای خانم درة المعالی

گرییم ز درد اشتیاق سوزیم در آتش فراق
جفت المیم و یار اندوه بینم ز دوستان چو طاقت
گوییم ز روی درد و حسرت آیم چو بی تو در وثاقت

افسوس که جای تست خالی

ای خانم درة المعالی

ازها چه خلاف دیده بودی کاینگونه مفارقت نمودی
سر رشته اتحاد ما را رفتی و ز دست ما ربودی
جای تو به روی چشم ما بود در خاک سیه چرا غنودی

افسوس که جای تست خالی

ای خانم درة المعالی

بامداد

صبحدم کاین طایر چرخ آشیان آفتابی گردد از بالای کوه
 تافته رخ ، بال کوبال ، پر زنان از پروبالش چمن گیرد شکوه
 نغمه خوان مرغ سحر بر شاخسار
 بینی آن پروانه خوش خال ، خط
 با پروبالی پر از زرین نقط
 سرزند يك يك به گلهای چمن
 بوسد این راغبغب و آن را عذار

همچنان آن طفلک شیرین زبان بارخی سرخ و سپید از شیر خون
 آن دو چشم برقی زن چواختران سر کند شادان رشاد بیچه برون
 بنگرد اطراف خود رشاد حواد
 با تبسمهای شیرین تر رقند
 بر جهد از جا چوازم جمر سپند
 دست مادر بوسد و روی پندر
 این در آغوشش کشد آن در کنار

غز لها قطعه‌ها و مثنویهای ناتمام

و بیت‌های پراکنده ایرج

امر دی رفت تا نمار کند کرد کون سفید خود بالا
 فاسفی زود جست بر پشتش گفت سبـحان ربی الاعلی
 کو خدا کیست خدا چیست خدا بی جهت بحث ممکن نیست خدا
 آنکه پیغمبر ما بود همی ما عرفناک بفرمود همی
 تو دگر طالب پر حاش مشو کاسه گرمتر در آتش مشو
 آنچه عفل تو در آنها ماست تو بمیری همه موهده ماست
 دست حافظ به درار جامعه خواب هشته در دست یکی «ام شراب

افسارش از بریشم و پالان ز مخملست
هرچند بد صداست ولیکن مجالست
حضرت اقدس والا ایرج با همه راست بود با ما کج
این عکس که برعکس خودم زیبا شد
تقدیم حضور حضرت والا شد
نیست جهان جز همین که با تو گویم
روز و شبانی به یکدیگر شده پیوند
خلق جهان هم اگر تو نیک بسنجی
هیچ برون نیستند از یسن گره چند
یا قوی ظالمند و عاجز مظلوم

عده‌یی از آنچه می‌ندارد غمگین
عده دیگر از آنچه دارد خرسند
سر کسوی تو باز سبز شوم
گر چه بیدم قلم قلم بکند
این هلال ابرو دو سال بعد ماهی میشود
در میان گلر خان صاحب کلاهی می‌شود
خلق می‌گویند مستوفی الممالک آدمست
در میان خلق گاهی اشتباهی می‌شود
تا خدا ترك خدایی گوید
ول کند کرسی و عرش و همه را
خشك گردد بهر گه هستی خون
راه یابد به فلک نمازی
انگلیسان به فلک رخنه کنند
وز خدا پیش خدایی جوید
کم کند از دو جهان همه را
لغو گردد عمل کن فیکون
انجمن سازی و پارتی بازی
نقشه‌یی طرح در آن صحنه کنند

حرف نفتی به میان اندازند
 حزبی و لیدری و انجمنی
 اکثریت کند آماده صفی
 من که آخر چشم آسیب‌مات
 در فلک مجلس شورا سازند
 جدل قانونی و درد وطنی
 یا اقلیت یا بی طرفی
 از چه باید کشم رنج حیات
 خواهد اینک زجناب تو بار
 بنده ناچیز تو عبدالحمار!

آنکو به روز مهتری از دوستان گردد بری

نا آدمی گر بشمری اندر شمار آدمش
 دارد وطن فریاد ازو کام اجانب شاد ازو
 اینسان رود بر باد ازو گر بسپری ملک جمش
 نگذاشت باقی مدخلی نه معدنی نه جنگلی
 افزون طلب نبود بلی شاید اگر گیرد کمش
 بر دشمنان شمردم عیب نهایی خویش

خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
 تا بر سرست سایه شهزاده ایرجم
 ماهر دو شاهزاده و ماهر دو ایرجم
 اما چه ایرجی بود او من چه ایرجم!
 با خلقش چو خلقت خود می‌کنم قیاس
 گیرد ز مادر و پدر خویشتن لجم
 گفتم قتیل خنجر را بروی او شوم
 آوخ که سازگار نشد طالع که جم
 گفتم مدرجی که مگر شاهزاده ای... راج بسپرد به حافظه شعر مدرجم
 دست در حلقه موی تو کنم
 بوسه‌یی بر سر و روی تو کنم
 شب عید عمر به قول زنان
 من درین خانه بوده‌ام مهمان

طبعم نشاط کرد به انشاء این غزل

در اقتفا به خواجه کابینه ساز کن

دیدم کفیل خارجه را چون وزیر کسرد

آن موی ریسمان کن و گنجشک باز کن

یا خود مدیر خارجه را چون کفیل ساخت

آن گریه را به قوه شخصی گراز کن

ما بیدلان زخاطر تو محو گشته ایم

ای برقبیله دل و دین ترکناز کن

ای به درگاه تو نیاز همه کرم تست چاره ساز همه

اگر از چهره پرده برداری به حقیقت کند مجاز همه

مهرشان مظهر جمال تواند بهر آن می کشیم نیاز همه

به انگشتان پا از زیر کرسی ز سها کرده ام احوال پرسی

پایان

ماده تاریخ فوت ایرج میرزا بقلم مرحوم ملك الشعراء بهار

سکته کرد و مرد ایرج میرزا	قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف طهور	خالسی از هر درد ایرج میرزا
سعد ثیبی نو بود چون سعدی بدهر	شعر نو آورد ایرج میرزا
از دل یاران به اشعار لطیف	زنك غم بسترد ایرج میرزا
دائماً در شادی یاران خویش	خویش را آفرد ایرج میرزا
ایدرینجا کانیچه را آورده بود	رفت و با خود برد ایرج میرزا
گور کن فضل ادب را گل گرفت	چون بگل بسپرد ایرج میرزا
سکته کرد او پس از پنجاه و سه	لحظه ای نشمرد ایرج میرزا
مرد آسان لیک مشکل کرد کار	بر بزرگ و خرد ایرج میرزا

گفت بهر سال تاریخش بهار
ود چه راحت مرد ایرج میرزا

فهرست مندرجات دیوان ایرج میرزا

صفحه	عنوان
۴	نمونه خط ایرج میرزا
۴	دوره زندگانی ایرج میرزا
	قصیده‌ها
۱۰	خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
۱۱	دیدم اندر گردش بازار عبدالله را
۱۲	ز درج دیده در آورده ام لالی را
۱۴	حسب مرد هنرمند به فضلت و ادب
۱۷	چشم سپید شد بهره انتظار اسب
۲۰	دلا ز بخت بدمن علیقلیلی خان رفت
۲۲	مقبول باد طاعت شهزاد اعتضاد
۲۳	بر خیز که باید به قدح خون رزافکنند
۲۵	حجة الاسلام کتک می زند
۲۶	نقاب دارد و دل را به جلوه آب کند
۲۸	رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین باد
۳۲	ملکا باتو دگر دوستی مان شود
۳۵	بر آمد با دادان مهرانور
۳۸	ساقی سیمبر بده ساغر
۳۹	فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر
۴۸	چو شاه بندد دل در جهان به رشف ثغور
۵۰	تا شهنشاه جهان گردید مهمان وزیر
۵۱	بیضه ام رنجور شد از بیضهات دورای وزیر
۵۳	پدرش گفته که با من ننشیند پسرش
۵۴	هر که را با سر زلف سیه افتد کارش

صفحه	عنوان
۵۶	ای بر کچلان دهر سرهنک
۵۹	زان همه امیدها که بودم در دل
۶۱	نه عاقل است که دارد درین سرای رحیل
۶۳	چونان شدم ضعیف که گرنه سخن کنم
۶۵	دیدم و گفتم نادیده اش انگار کنم
۷۳	امیر کرده را امتحان به خط و سخن
۷۴	شکوه بر چرخ برند از دشمن
۷۵	مباش ایمن ز کید چرخ ریهن
۷۹	مردم از حسرت آه و روشان و رمشان
۸۰	گفتم رهین مهر تو شد این دل حزین
۸۳	ای سیه چشم چه دیدی تو ازین دیده گناه
۸۷	به حکم آنکه زد لها بود به دلها راه
۸۹	خوش آنکه اورا درد دل بود ولای علی
۹۱	چندی گزیده یار زمن دوری
۹۴	سخنست گرچه مرگ پدر بر پسر همی
۹۷	جانا چه شود گر تو در مهر گشایی
	غزلها
۱۰۵	قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را
۱۰۵	روزگار آسوده دارد مردم آزاده را
۱۰۶	خرعیسی است که از هر هنری با خبر است
۱۰۷	خواهم که دهم جان به تو میل دلم اینست
۱۰۷	طرب آزرده کند چونکه ز حد در گذرد
۱۰۹	نشسته بودم و دیدم ز در بشهر آمد

صفحه	عنوان
۱۰۹	شکر خدا که بخت هادیم آمد
۱۱۰	چون خورم می در سرم سردای یار آید پدید
۲۱۱	یاد کردند مرا باز به گلبدان دگر
۱۱۲	به دست جام شراب و به گوش نغمه ساز
۱۱۳	پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم
۱۱۴	زیاران آنقدر بد دیده ام کز یار می ترسم
۱۱۵	ما خریدیم به جان عشق تو فی با زروسیم
۱۱۶	آزرده ام از آن بت بسیار نازکن
۱۱۷	باز روز آمد به پایان ، شام دلگیرست و من
	همنویها
۱۲۰	شنیدم من که عارف جانم آمد (عارف نامه)
۱۶۳	صبح نتابیده هنوز آفتاب (زهره منوچهر)
۱۸۶	ای خدا باز شب تار آمد (انقلاب ادبی)
۱۹۴	پادشهی رفت به عزم شکار
۲۰۲	بس چرا دیر آبی امشب ای امیر
۲۰۸	از مال جهان زکهنه و نو
۲۱۱	و عليك السلام میر آخور
۲۱۳	ای پس احظه بی تو گوش بده
۲۱۵	یکی خرس بود دست در جنگلی
۲۱۷	بچه بی باشعور و با فرهنگ
۲۱۹	بود شیری به بیشه بی خفته
۲۲۰	من آن ساعت که از مادر بزادم
۲۲۲	برزگری کشته خود را درود

صفحه	عنوان
۲۲۴	عاشقی محنت بسیار کشید
۲۲۶	باز بر تافت به عالم خورشید
۲۲۷	شنیدم یاوه گوئی هرده پویی
۲۲۸	وزیرا از مبارک بیضهات دور
۲۳۰	ای نکوبان که درین دنیا بید (بر سنگ مزار)
۲۳۱	چنین می گفت شاگردی به مکتب
۲۳۲	کلاغی به شاخی شده جای گیر
۲۳۳	حمد بر کردگار یکتا باد
۲۳۴	عید نوروز و اول سالست
۲۳۵	نبینی خیر از دنیا علائی
۲۳۶	داشت عباسقلی خان پسری
۲۳۶	طبیعت گه شکر فیها نماید
۲۳۷	طبع من این نکته چه پاکیزه گفت
۲۳۸	حاجیان رخت چو مکه برند
۲۳۸	مراست یک طوطی اندر قفس
۲۳۹	چه خواهند از جان هم این دو قوچ
۲۳۹	نمی دانم چرا حتمست و واجب
۲۳۹	پیشتر زان کت غضب گردد عیان
۲۴۰	دو نفر دزد خری دزدیدند
۲۴۰	هر چه گوئی تو طبیعی می گوی
۲۴۰	گفت روزی به جعفر صادق
۲۴۰	گاه بارم خار باشد گاه در
۲۴۰	ای بیخرد اعتماد تجار

صفحه

عنوان

قصائدها

- ۲۴۲ هر که آمد درین جهان ناچار
- ۲۴۲ شاهزاده ضیافتی کردی
- ۲۴۳ ابلیس شبی رفت بیالین جوانی
- ۲۴۴ شنیدم کارفرمائی نظر کرد
- ۲۴۵ رسمست هر که داغ جوان دید، دوستان
- ۲۴۶ بچه‌های زمانه نندشوند
- ۲۴۷ سرگشته بانوان وسط آتش خیام
- ۲۴۷ گویند مرا چو زادمادر
- ۲۳۸ اندر خیر بود که نبی شاه حق پرست
- ۲۴۸ وزیر خمسه اگر وجه قبض من ندهد
- ۲۴۹ با احترام باین سر نظر کنید ای خلق
- ۲۴۹ فکر شاه فطنی باید کرد
- ۲۵۰ دانی که چرا طفل بهنگام تولد
- ۲۵۰ هر کس ز خزانة برد چیزی
- ۲۵۱ ای مسفر عزیز من مجد
- ۲۵۲ دیده‌ام من ربع مسکون را برادر جان من
- ۲۵۲ ای مهین صدر فلک مرتبه در دوره تو
- ۲۵۴ این جهان پیش را در مرد حکیم
- ۲۵۴ خسرو تاج بخش ناصر دین
- ۲۵۵ گفت استاد مبر درس از یاد
- ۲۵۵ اگر شاه معزول رفت از جهان
- ۲۵۶ در بن یک پیشه ما کیانی هر روز

صفحه	عنوان
۲۵۶	قصه شنیدم که بوالعالمی بهمه عمر
۲۵۷	بقدر فهم تو کردند وصف دوزخ را
۲۵۷	اسم گل پیش لبش بردن خطا باشد، لب او
۲۵۸	میم سپاسی که جاست تا که نکوبند
۲۶۰	هر کس که نمود جنده بازی
۲۶۰	مخور غصه بیش و کم در جهان
۲۶۱	حضرت شوریده اوستاد سخن سنج
۲۶۲	رنج کشد مادر از جفای پسر لیک
۲۶۲	ای راد خدیو عدل پرور بنگر
۲۶۳	بر سر در کاروانسرای
۲۶۴	ستوده طبع و حیدر رسید نامه تو
۲۶۵	رسول دید که جمعی گسسته افسارند
۲۶۶	نمود بالله از آن قطره های دیده شیخ
۲۶۷	فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
۲۶۹	استاد کل فی الکل شوریده است در شعر
۲۷۰	یک وجب ساخته آخر نشود قبر حکیم
۲۷۲	ندانم از چه بهر جا به لفظ کار آید
۲۷۲	دلم بحال توای دوستدار ایران سوخت
۲۷۴	یارب این عادت چه می باشد که اهل ملک ما
۲۷۵	وزرا از چه دیده می نشوند
۲۷۶	سودوزیان جهان دیده و سنجیده ایم
۲۷۶	قبض آقای کمال السلطنه است
۲۷۷	هیچ میدانی تو هر طفلی که آید در جهان

صفحه	عنوان
۲۷۷	گفت شوریده بمن تهنیت عید ز فارس
۲۷۷	نشسته بود فقیهی بصدر مجلس درس
۲۷۸	این حاکم بی عرضه بما اهل خراسان
۲۷۸	نصرت السلطنه دیوان عدالت را میر
۲۷۹	باز چون جوجه ما کیان بیند
۲۷۹	شب در بساط احرار از التفات سردار
۲۸۰	وفادار گل رخان عطرسات در گل
۲۸۱	صبحدم کاین مرغ کیهان آشیان
۲۸۲	پسر و قدر مادر دان که دایم
۲۸۳	چند ترا گفتم ای کمال مخور...
۲۸۳	عزیز نسخه اشعار صابر شاعر
۲۸۴	گویند ما کیان را باید گرفت و کشت
۲۸۴	کیست آن بی شعور درویشی
۲۸۴	بشنو که لطیفه قشنگیست
۲۸۵	دادم بمسیو حال خراسان را
۲۸۵	داد معشوقه بماشق پینام (قلب مادر)
۲۸۶	گویند که انگلیس باروس
۲۸۶	حسین آقا امیر لشکر آن بردور ضاچا کر
۲۸۷	پیوسته بجنگی تو بما ای بیچه ژاندارم
۲۸۷	ای خایه بدست تو اسیرم
۲۸۷	بر سر سفره سپهسالار
۲۸۸	ناظم الدوله روز جمعه ما
۲۸۸	ما که اطفال این دبستانیم

صفحه

عنوان

- ۲۸۸ مستوفی کل قصه چل طوطی شد
- ۲۸۸ گویی که تورسوایی من با تو نیاہ بزم
- ۲۸۹ قنبل الدوله مقبل دیوان
- ۲۸۹ خسرو اگر چه فراموشی در طبع تو نیست
- ۲۹۰ دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
- ۲۹۴ آمد مراد و هدیه چو دو قرص مهر و ماه
- ۲۹۷ ای مهین خواجه در وزارت تو
- ۲۹۹ آب حیاتست پدر سوخته
- ۳۰۰ بیچاره چه می کشی خودت را
- ۳۰۰ جز که و کند و کثافت چیزی
- ۳۰۱ روز قتل ابن ملجم لعنه اله علیه
- ۳۰۱ پرشد درو دیوار بلد از گل و از لای
- ۳۰۱ ای وثوق الدوله آمد فصل دی
- ۳۰۱ میرزا عارف که زیر بار فضل
- ۳۰۲ و چه خوب آمدی صفا کردی
- ۳۰۳ ای معز الملک ای اندر سخا ضرب المثل
- ۳۰۳ با غمزاتی که تو خانم کنی
- ۳۰۴ دختر ایرج، میرزا سروده
- ۳۰۴ بنگر چگونه کردم برون ر جسم جانرا
- ۳۰۴ خوب داند حساب خویش جهان

رباعیها

- ۳۰۶ اقوال پراز مکر و فسون توجه شد
- ۳۰۶ حیفست که خلف وعده آغاز کنی

صفحه	عنوان
۳۰۶	ای و عده تو تمام بوقلمونی
۳۰۷	هر وقت که دیدی غضبت رو آورد
۳۰۷	اکنون که هوای ری بسردارم و بس
۳۰۷	دیدیم بسی چون تو در این عمر قلیل
۳۰۷	ای دوست به ذات حق تعالی سوگند
۳۰۷	دیروز چه گلهای جهان افروزی
۳۰۷	آمد به چمن برف شکر فخنکی
۳۰۵	مسمط با

قالبهای نو

۳۱۴	شد فصل بهار و گل سالاداد
۳۱۵	صبحدم کاین طایر چرخ آشیان
۳۱۵	غزلها و قطعهها و مثنویهای و بیتها تا تمام
۳۱۹	ماده تاریخ فوت ایرج میرزا بقلم مرحوم ملک الشعراء بهار

پایان